

میسوی مفهم دختر

سروده شاعرناشناخته

تحریر به سال ۸۱۴ ه.ق

تصحیح و تحقیق از: منوچهر دانش پژوه



کتابخانه شخصی انجمن
۱۳۷۶



انتشارات طہوری

شابک: ۹۶۴-۶۴۱۴-۱۸-۴

ISBN: 964-6414-18-4

۳ / ۰۰۰

دفتر هفتم مثنوی

سروده

شاعری ناشناخته

تحریر به سال ۸۱۴ ه. ق.

تصحیح و تحقیق از:
منوچهر دانش‌پژوه



آثار و اسناد ملی

۱۳۸۰

دفتر هفتم مثنوی سروده شاعری ناشناخته تحریر به سال ۸۱۴ هـ. ق /
تصحیح و تحقیق از منوچهر دانش‌پژوه. — تهران: طهوری، ۱۳۸۰.
۱۳۶ ص.

ISBN 964-6414-18-4

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.
نویسنده کتاب را دنباله مثنوی معرفی کرده است.
کتابنامه: ص. ۱۳۵-۱۳۶.
۱. شعر فارسی — قرن ۹ ق. الف. دانش‌پژوه، منوچهر، ۱۳۱۷ -
مصحح. ب. مولوی، جلال‌الدین محمدبن محمد، ۶۰۴ - ۶۷۲ ق. مثنوی. ج.
عنوان: مثنوی.

۸ فا ۱ / ۳۳

PIR۵۳۲۳/۵۷

۵۵۸۴

۱۳۸۰

۱۳۸۰

۷۹-۲۵۲۲۳ م

کتابخانه ملی ایران



خیابان انقلاب، شماره ۱۴۳۸ - تلفن ۶۴۰۶۳۳۰

دفتر هفتم مثنوی

تصحیح و تحقیق

منوچهر دانش‌پژوه

چاپ اول بهار ۱۳۸۰

حروفچینی و صفحه‌آرایی: علم روز

لیتوگرافی و چاپ: افست گلشن

صحافی: فاروس ایران

تعداد: ۲۲۰۰ جلد

حقوق چاپ و نشر محفوظ است

شابک ۹۶۴-۶۴۱۴-۱۸-۴ ISBN 964-6414-18-4

قیمت ۸۵۰۰ ریال

فهرست

۵		مقدمهٔ مصحح
۲۳		دفتر هفتم منوی
۱۰۵		حواشی
۱۲۷		فهرست آیات
۱۳۱		فهرست احادیث
۱۳۳		فهرست امثال
۱۳۵		فهرست مأخذ

مقدمه مصحح

در یکی از چاپهای سنگی مثنوی مولوی که در سال ۱۳۱۰ هجری قمری یعنی یکصد و یازده سال پیش در بمبئی به چاپ رسیده است، علاوه بر شش دفتر مثنوی مولانا، دفتر هفتمی در پایان کتاب تحریر یافته است.

آنچه مشهور و مسلّم است، تعداد مجلّات یا دفترهای مثنوی مولوی، شش دفتر است که مطالب دفتر ششم ناتمام مانده است چنانکه به ناتمامی آن در ابیات آخر این دفتر نیز اشارت شده و ابیاتی منسوب به فرزند مولانا در پایان بعضی نسخ مثنوی آمده است که در آن ابیات، از ناتمام ماندن دفتر ششم حکایت می‌کند.

ابیات پایانی مثنوی مولوی:

در مثنوی تصحیح نیکلسون - که اغلب چاپهای بعدی مثنوی براساس آن است - این چهار بیت، ابیات پایانی مثنوی مولانا است:

صبر را سلّم کنم سوی دَرَج	تا بر آیم صبر مفتاح الفرج
ور بجوشد در حضورش از دلم	منطقی بیرون ازین شادی و غم
من بدانم کو فرستاد آن به من	از ضمیر چون سهیل اندر یمن
در دل من آن سخن زان میمنه‌ست	ز آنک از دل جانب دل روزنه‌ست

همین ابیات، در نسخه خطی قونیه (موزه مولانا) که قدیم‌ترین نسخه مثنوی مولوی است و چند سال قبل (۱۳۷۱ . ش) نسخه عکسی آن از جانب مرکز نشر

دانشگاهی به طبع رسید، آخرین ابیات مثنوی است و در دیگر نسخ خطی قرنهای هفتم و هشتم - به استثناء یک نسخه - نیز این چنین است.^۱

اما در بعضی چاپهای سنگی یا سربی، ابیات دیگری پس از بیت‌های مذکور آمده است: از جمله در نثر و شرح مثنوی شریف تألیف عبدالباقی گولپینارلی^۲، ۵۴ بیت تحت عنوان «تتمه سلطان ولد» (فرزند مولوی) مندرج است که در حاشیه آن نگاشته‌اند: «این تتمه در نسخه اصلی نیست، اما در اکثر نسخه‌های مثنوی آمده است.»

این تتمه با این ابیات آغاز می‌شود:

مدّتی زین مثنوی چون والدَم شد خمَش، گفتش ولد کای زنده دم
از چه رو دیگر نمی‌گویی سَخُن؟ بهر چه بستی درِ علمِ لَدُن؟
قصه شهزادگان نامد به سر مانند ناسُفته دُرِ سوم پسر
گفت: نظم چون شتر زین پس بخت نیستش با هیچکس تا حشر گفت
هست باقی شرح این لیکن درون بسته شد دیگر نمی‌آید برون
همچو اشتر، ناطقه اینجا بخت او بگوید، من زبان بستم ز گفت...
چنانکه ملاحظه می‌شود سلطان ولد از دم فرو بستن پدر خویش، مولانا، سخن می‌گوید و دفتر ششم ناتمام می‌ماند.

اما در چاپ سنگی سال ۱۳۱۰ هجری قمری که به وسیله حسن بن علی نسابه شیرازی با خطی خوش کتابت شده، قبل از ابیات سلطان ولد، یعنی پس از بیتی که در اغلب نسخ مثنوی آخرین بیت است یعنی بیت:

در دل من این سخن زان میمنه است زانکه از دل جانب دل روزنه است

۱. شرح مثنوی معنوی مولوی، رینولد الین نیکلسون، ترجمه و تعلیق حسن لاهوتی، جلد ششم، ص ۲۲۹۱.

۲. نثر و شرح مثنوی شریف، عبدالباقی گولپینارلی، ترجمه و توضیح توفیق هسبحانی، دفتر ششم، ص ۶۱۲.

این دو بیت آمده است:

مر بزرگئیِ ورا گردن نهم منّتی هم بر دل و بر تن نهم
چون فتاد از روزن دل آفتاب ختم شد والله اعلم بالصواب

و پس از آن، ابیات سلطان ولد مذکور است و در پی آن وصف حالات مولوی از زبان شاعر مشهور عصر قاجار، وقار شیرازی درج شده است و به دنبال آن دفتر هفتم مثنوی که در هیچیک از نسخ خطی معتبر مثنوی نیامده است آورده شده.

در آغاز این دفتر الحاقی، مقدمه‌یی این چنین مذکور است:

«بسم الله الرحمن الرحيم. مجلد هفتم از جمله دفاتیر مثنوی و طوامیر معنوی که خزینۀ ازهار امانی و گنجینۀ انوار معانی اسرار الله است و چشمۀ زندگانی زنده دلانِ خضر قدمانِ آگاه است زیرا که شائبۀ سُبهت و غایلهٔ ریبت به مصاقیل آن از مرآت ظلمت سرای خیالات فاسده و توهُّمات مهمله، زایل توان کردن؛ اما اگر توفیق یهدی من یشاء رفیق تواند بود که از ورطۀ نفسانی و لُجّۀ جسمانی که مقام اولئک کالانعام بل هم اضل^۱ است عبوری رفته باشد و به صفت اخلاق روحانی متّصف گشته و لباس مذهب مهذب محبّت حقیقی که طراز مفاخر اهل دل صاحب بصیرت صدیق است در پوشیده و جام مُسکر جهان‌نمای مودّت یقینی بر نوشیده و جمال فؤاد رای عطیّه بخشای فیض پیمای عشق و عاشق و معشوق به چشم سر و عین سر مشاهده کرده که معین و میرهن است که محبّت بر جمیع صفات، رتبّ سبقت دارد چرا از آن رو که هفت اجزای ارواح را نتایج سعادت سرمدی و فواید سیادت ابدی شرف «یحبّهم»^۲ بوده که اگر طنطنۀ اشراق تیر اعظم «یحبّهم» بر قُمّة قُبّة فلک بسیط «یُحبّونه»^۳ سابق و شارق نبودی هیچ فرد را از افراد، زَهره و یارای آن متصوّر و میسر نشدی که دم از محبّت بر آوردی و هیچ احدی را از آحاد، جرأت و جگر نه که لاف از سیران قاف تربت روحانیت زدی.

۱. اعراف (۷) آیۀ ۷۹. ۲. مایده (۵) آیۀ ۵۴. ۳. همان.

من ز آدم نیستم کادم که آدم خود نبود من بدم آن آدم آن دم کز ولادم می‌زدم
 پس، این طایفه عزیزالوجود که غرض از آفرینش عالم ایشانند که به زیور و
 تشریف «و لقد کرمنا بنی آدم»^۱ اختصاص و امتیاز یافته اما متنوع و منقسم علی
 اختلاف طبقاتهم و تباین حالاتهم و تفاوت درجاتهم بعض علی بعض شرف دارد
 «و فضلنا»^۲ در ازل چنانکه استاد در بوته ریخت و تبدیل در آن متصور نیست
 «لاتبدیل لخلق الله»^۳. و منقسم اند به هفت قسم. طایفه‌یی را سعادت و طایفه‌یی را
 شقاوت مادرزاد است و گروهی به اکتساب حاصل کرده‌اند و قومی را موروثی
 است و جوقی برقرار سابق و قس علی هذا در فیض فیاض حقیقی میل و تفاوت
 نه، اما هر جسمی به قابلیت جوهر ذات خود کسب وحدت دارند. مثال روشن بهر
 ادراک حس عموم خلائق عالم و سایر بنی آدم که احاطه آن نقطه کنند و قدم از
 دایره فراتر نهند و خیالات فاسده و توهمات فاحشه از الواح ضمائرشان محو
 گردد آن است که فصل تموز در تف و تاب آفتاب در بریّه ذات العرق اعرابی در
 الاچق دلق، خویشتن را تغسیلی می‌دهد از مکمن غیب بادی صعبناک وزیدن
 گیرد و اوتاد و اسباب الاچق را از بیخ و بنیاد برکند و در روی هوا پَران سازد و
 اعرابی با تجملاتی که دارد در روی آفتاب ماند و در محازی شعاع کرم نیر اعظم
 که فیاض انوار کبرای عالم اصغری است برخاک نشیند و انواع تجملات و آلات و
 کالای او آن دلق مغسول است و قطعه جوهر یشم و شمعی و بیضه و سیانی و مطهره
 آب و نفس خودش فیاض الانوار که آفتاب جهانتاب است از سرپرده کبریا
 اشراق داده و بر اعرابی این هفتگانه آلات اوتافته، اکنون واضح و لایح است که آن
 انوار به نسبت مخصوص به خواص فیض انوار هویت است اما تفاوت اینجا پیدا
 آمد. مصراع: «عباراتنا شتی و حسنک واحد»^۴.

۱. اسری (۱۷) آیه ۷۰. ۲. همان. ۳. روم (۳۰) آیه ۳۰.

۴. «عباراتنا شتی...»: مصراع نخست از بیتی است از دیوان منسوب به حضرت امیر مؤمنان،

از تابش آفتاب، جوارح و عروق اعرابی غرق غرق شد یعنی ترگشت و دلق مغسول که تر بود خشک شد، و شمع بگداخت و آب شد، و آب مطهره در هوا بعضی متخلل و مضمحل شد و از غایت گرمی به جوش آمد، و بیضه‌یی که گداخته بود بست، و حجم سنان از اثر تَفّ چنان متأثر گردید که انگشت پیرامون آن بردن متعذر ماند و به هیچ وجه در یشم که جماد ذاتی است حرارت و سوزش، تصرف ننمود و از قاعده طبیعت بارد خود تغییر نیاورد و تبدیل نیافت. مرتبه اول که اعرابی خشک بود تر شد، مستغرق انوار گردید و از هر مسامش نهری ساری و جاری گشت، بر سواحل افتادن او نادر و یا ممتنع بود و مرتبه ثانی که نسبت دلق مغسولی دارد، تردامنی به واسطه مجاورت تاب آفتاب ازو مُنسلَب گشت، چون جامه که از جمله ناگزیر وجود انسان است هم با مرتبه اصل، تواصل یافت، اگرچه در مراتب اولی تر افتاد، مرتبه ثالث شمع که فسرده غیرذاتی بود چیزی بر او طاری شد که از گرم دلی بگداخت و بی سروپا، روی به اطراف و جوانب نهاد. به هر سویی که قاید او را می‌کشد مهار ارادت به دست اختیار او داده انقیاد و اطاعت لازم اوضاع روزگار اوست «زمام السّفن بایده الرّیاح»^۱، از مطیعان مرتبه رابع بیضه است که گداخته و آب بود، بسته و منجمد شد و حیران و شیدا شد و از حرکات و سکنات مجرّد گشته و اختیار خود به اختیار هویت معاوضه نمود. مرتبه خامس که مطهره آب است، آب بین ذلک واقع گشته با گرمی گرم، و با سردی سرد؛ مرتبه سادس که سنان است در او حرارت آفتاب تصرف کرد، اگرچه تَفّ تاب چون شرار است اما او از آن حرارت و از خود بی‌خبر است. مرتبه سابع که جماد صفتان

→ علی علیه السلام:

عبارتاتنا شتی و حُسنک واحد وَ کُلُّ إلی ذاک الجمالِ یُشیر

گفته‌های ما (درباره تو ای خداوند) گونه‌گون است در حالی که جمال و زیبایی تو یکی است و همه به آن جمال و زیبایی اشاره می‌کنند. (رک: شرح دیوان منسوب به امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب قاضی میبیدی یزدی، ص ۴۱ از انتشارات مرکز نشر میراث مکتوب).
۱. «زمان السّفن...»: اختیار کشتی‌ها (کشتی‌های بادبانی) به دست بادهاست.

خشک طبع خالی‌المعرفتند که حشو عالمند. اما سبب کثرت و واسطهٔ عمارت جهانند، صفت یشم است که گرمی شعاع آفتاب در نهاد ظاهر و باطن او به هیچ گونه مدخل نتواند ساخت. سنگ بدخشان، گونهٔ لعلی استفاده کرد و حجر جبل جملان هیأت لعلی نیافت و صخرهٔ صمّا کمر سَوَلان همان که در اصل بود از حسیض جمادیّت بر ذُرّوه ترفع و تصاعد، تفوق نمود. نقصان و قابلیت است اگر نه علی‌الدوام فیض الهیّتش همه کس را برابر است. پس مقرر شد که مقصود بالذات از ایجاد مخلوقات، وجود آن طایفه‌اند که عبارت از انسان صدرنشین غرفات اعلا علیین‌اند، نه وجود بی‌وجود حُسن جمادی که از اعداد دواب‌اند، نه اینجنا تمتّع و نه آنجا تفلّح. نه دنیا و نه دین، خسرالدنیا و الاخرة. کارما نه با آحاد عوام است، بل با خواص است. بیت:

مراُخ باُرخ اهل دلان است دلی کو قابل است اهل دل آن است
که بینات ایات مثنوی معنوی، آیات معارف ضمائر ایشان است. واللّهُ اعلمُ
بحقایق‌الامور والسلام، خیر ختام.»

پس از این مقدمه، متن دفتر هفتم مثنوی با این ایات آغاز می‌شود:

ای ضیاء‌الحق حسام‌الدین سعید دولتت پاینده، فقرت بر مزید
چونکه از چرخ ششم کردی گذر بسر فراز چرخ هفتم کن مقرر
سعد‌الاعداد است هفت ای خوش هوس زانکه تکمیل عدد هفت است بس
مجموع ایات دفتر هفتم، -۱۷۶۶ بیت است که در زیر ۵۶ عنوان مطلب آمده است.

از فحوای مطلبی که در پایان این دفتر آمده است روشن است که در زمان تحریر این دفتر هفتم محققان آن را الحاقی می‌شمردند که کاتب به ردّ آن سخنان پرداخته و دلیل آورده است که مولانا بعد از انجام دفتر ششم - که البته به انجام نرسیده است - عارضه‌یی بر بدن شریفش روی نموده و پس از بازیابی سلامت، به نظم دفتر هفتم پرداخته است و دلیل دیگر آنکه شیخ اسماعیل قیصری در سال یک هزار هجری بر دفتر هفتم شرح نوشته و آن را از ملحقات ندانسته است.

نوشته کاتب در پایان دفتر هفتم چنین است:

«هو. بسم الله و بالله و خير الاسماء. بر عارفان معارف الهیه و بر سالکان مسالک ربانیه مخفی مباد که این دفتر هفتم مثنوی که از کلام معجز نظام سلطان العارفین و برهان المحققین، مولانا جلال الدین رومی است اگرچه بعضی بر آنند که از کلام مولانا نیست و از ملحقات است، ولیسن این سخن بی اصل است. آنچه از محققان روم و دانشمندان آن مرز و بوم و از ثقات دیار مصر و شام و عرب استماع گردیده و از مطالعه کتب تواریخ و سیر و تذکره های معتبر و کتاب مقالات یکی از مریدان مولانا بهاء الدین ولد که شرح حال مولانا را ذکر کرده معلوم شده و به تحقیق پیوسته که مولانا بعد از انجام دفتر ششم عارضه یی بر بدن شریفش روی نمود و چندی تأخیر افتاد تا اینکه صحت یافته آنگاه به جد تمام دفتر هفتم را بر مثنوی افزوده، چنانکه شیخ اسمعیل قیصری در سنه یک هزار هجری شرحی بر دفتر هفتم نوشته که به نظر بانی طبع رسیده و مدعی است که ناظم دفتر هفتم مولوی است و از ملحقات نیست، چون بعد از تدوین دفتر ششم بوده به غیر از کشور شام و روم جای دیگر شهرت نیافته و در پس پرده خفا مخفی مانده. این حقیر فقیر بانی طبع در مدت دراز در جستجوی آن مانند تشنه ای که چشمه آب شیرین جوید در تلاش بوده تا اینکه به حسب اتفاق، این ایام نسخه آن را به دست آورده و او را تصحیح و مقابله نموده با کمال احتمال [اهتمام] به زیور انطباع در آوردم. والسلام علی من اتبع الهدی. اللهم اغفر للمؤمنین والمؤمنات ورحمة الله و برکاته. آمین.»

اما محققان معاصر و مولوی شناسان عصر حاضر، دفتر هفتم مثنوی را غیر اصیل دانسته اند و با آنکه دانشمندان گذشته، برخی حتی به شرح ابیات دفتر هفتم پرداخته اند، شارحان زندگی مولانا و آثار او در زمان ما، دفتر هفتم را الحاقی شمرده اند.

از پیشینیان، ظاهراً نخستین کسی که به شرح دفتر هفتم پرداخته، «رسوخی اسماعیل دده انقروی» (متوفی به سال ۱۰۴۱ هجری) از دانشمندان سده یازدهم

است که نام او در شمار پیروان طریقت مولوی یاد شده است. عبدالباقی گولپینارلی در کتاب مولویه بعد از مولانا^۱ دربارهٔ رسوخی انقروی می‌نویسد: «رسوخی در ابتدا از مشایخ بایرامیه بود، بعد به طریقت مولوی گروید... شرح مولوی [او] بین مولویه شهرتی کسب کرد و مورد پسند واقع شد و از این رو رسوخی به نام «حضرت شارح» و «شارح انقروی» و یا با عنوان ساده «انقروی» شهرت یافت... شارح از اسلوب کار و فلسفهٔ مولانا که وی شرح یکی از آثار او را بر عهده گرفته اطلاعی ندارد و با شرح دفتر جعلی هفتم که از مولانا نیست، به تأیید آن برخاسته است. چنانکه از این رو با اعتراض مشایخ مولویه زمان خود مواجه شده است...».

نویسندهٔ «نسخهٔ گمشدهٔ مثنوی» نیز در فصل «تغییر متن ابیات مثنوی» در کتاب خود به مثنوی چاپ بمبئی که مورد گفتگوی ماست اشاره کرده است و دربارهٔ استفاده زین‌العابدین شیروانی در کتاب بستان السیاحه از ابیات آغاز دفتر هفتم می‌نویسد:

«شیروانی ذیل فرقهٔ اسماعیلیه، اشعار جعلی مطلع دفتر هفتم را جهت اختتام مراتب امور به عدد هفت استشهاد آورده...»^۲

اما مولوی شناس بزرگ، استاد بدیع‌الزمان فروزانفر، که بر همهٔ مولوی‌شناسان عصر خویش تفوق دارد، به دلائلی انتساب دفتر هفتم را به مولوی مردود دانسته است.

استاد فروزانفر در کتابی که چاپ نخست آن در سال ۱۳۱۵ شمسی انتشار یافته و عنوان: «رساله در تحقیق احوال و زندگانی مولانا جلال‌الدین محمد مشهور به مولوی» دارد، تصریح می‌کند که: «مثنوی دارای شش دفتر است و آخرین دفتر که از حیث بیان حکایت ناتمام می‌باشد انجام سخن مولانا است...»^۳.

۱. مولویه بعد از مولانا، گولپینارلی، ترجمهٔ دکتر توفیق ه. سبحانی، ص ۱۸۷.

۲. رسالهٔ منحول سپهسالار، نسخهٔ گمشدهٔ مثنوی، مهندس بهرام بهیزاد، ص ۱۸۶.

۳. رساله در تحقیق احوال و زندگانی مولانا...، بدیع‌الزمان فروزانفر، ص ۱۵۸.

و پس از آن در مورد دفتر هفتم ردیه‌یی به شرح می‌نگارد که دلائل مرحوم فروزانفر در رد انتساب دفتر هفتم به مولانا بدین شرح است:

«دفتر هفتم که بر مثنوی افزوده و به مولانا بسته‌اند، تابش آفتاب فکر وی نیست و نسبت این نظم ناپایدار بدان بزرگ سهوی فاحش است به ادله زیر: اولاً، هرگاه این دفتر را مولانا ساخته بود، می‌بایست رشته سخن را از آنجا که در دفتر ششم قطع کرده درین دفتر آغاز کند و پیوند دهد و حکایت شاهزادگان و آن مرد را که وصیت کرده بود میراث او را به کاهلترین فرزندان دهند بسر آرد و درین دفتر ذکری ازین دو حکایت نیست و مطالب آن با دفتر ششم مثنوی^۱ هیچگونه ارتباط ندارد.

دوم، درین دفتر الفاظ غلط و استعمالات تازه و ترکیبات مستحدث و عبارات سستی به کار رفته که هرکس اندک مایه ذوق و اطلاع در زبان فارسی داشته باشد، استعمال آن را نمی‌پسندد و روانی دارد تا چه رسد به مولانا که در دواوین و آثار پیشینیان تصفح و تبعی هرچه وافی‌تر داشته و خود یکی از استادان آگاه و متصرف این زبان به شمار است.

اینک نمونه‌یی از اغلاط صریح:

چيست آن روحانی اخلاق حسن	آن ددیت خود رذائل در زمن
این چنین بر دولت آگه زدی	از تقلد بر تحقق ره زدی
روستایی در قرایا و ضیاع	با خرو گوساله گشته همراضع
اوزرالوزرای تو شیطان شده	اوستاد منجنیق آآمده

کلمه «ددیت» و «تقلد» به جای تقلید و «قرایا» به معنی قُرئ جمع قریه و «اوزر» افعَل تفضیل از ماده وزارت غلطهای بَین است که طفلان دبستان از استعمال آن شرم دارند.

۱. فقط حکایت آب آوردن عرب را تکرار کرده که آن هم در جلد اولین است و به اندازه‌یی حکایت را بی‌نمک ساخته که مزیدی بر آن متصور نیست و تکرار عین حکایت هم برخلاف روش مولاناست در مثنوی. (حاشیه کتاب، ص ۱۵۹).

مثال عبارات سست و استعمالات تازه و عامیانه:

شیر گفت این باشد البت آدمی کیش در اعضا نیست از زفتی کمی
چون شود تدبیر با تقدیر یار صاف گردد من جمیع الوجه کار
هرکس بر قدر استعداد خود استفاده می‌کند از نیک و بد
لرزه‌بی بر دست و پایش اوفتاد از سر وضع و اصول آن قباد
استعمال «البت» به جای البته و «صاف گردد من جمیع الوجه» و «استفاده می‌کند» و «از سر وضع و اصول» تازه و عامیانه و به گفته ادبا استعمالی سوقی و سخت سست و بی‌مزه افتاده و بخصوص «از سر وضع و اصول» ترکیبی پست و رکیک و باردار و به گفته شمس قیس^۱ «ژاژی است که هیچ خر نخاید». سوم، گوینده این مثنوی به فخر رازی معتقد بوده و او را یکی از سران دین و مردان یقین می‌دانسته و در ثناء وی گفته است:

فخر رازی - رحمة الله علیه - آن امین الله و موثق الیه
غیر این جمله براهین و دلیل بر کمال ذات خلّاق جلیل
از کمال عقل فرد کم علیل کرده اخراج او هزار و یک دلیل
با اینکه مولانا و پدرش، فخر رازی را بیرون از طور حقیقت شناخته و در آثار خود به وی طعن‌ها زده‌اند و هرگز ممکن نبود که با اختلاف مذاق و روش او را «امین الله» خوانند و راجع بدین مطلب در فصل نخستین بحثی مستوفی به میان آمد.^۲

چهارم، وجود الفاظی مانند «مولوی» و «مولای روم» که مولانا در هیچیک از آثار ثابت خود به کنایت از خویش نمی‌آورد و همچنین ذکر فصوص و نصوص و تمسک به اسرار اعداد که برخلاف طریقه استدلال و روش اثباتی اوست درین کتاب بر بطلان^۳ نسبت این منظومه بدو، گواه دیگر تواند بود.

۱. المعجم شمس قیس، طبع طهران (صفحه ۲۳۶). همان.

۲. صفحات ۹-۱۴ از کتاب زندگانی مولانا جلال‌الدین محمد مولوی.

۳. زیرا کلمه مولوی تازه است و در عهد مولانا، وی را بدان نام نمی‌خوانده‌اند و مولانای روم

پنجم، اینکه هیچیک از متقدمان و صنوف متأخران، مثنوی را بیش از شش دفتر نشناخته‌اند و تنها شیخ اسماعیل انقروی^۱ در ۱۰۳۵ از روی نسخه‌یی که در ۸۱۴ نوشته شده به اتکای حدس خود مدعی شده است که این ابیات هم از مولانا و هفتمین دفتر مثنوی است دلیلی قاطع و برهانی مبرم است که بستن این اشعار سست و پست بدان استاد جلیل، تهمتی عظیم و ذنبی لایغفر است که منشأ آن قلت اطلاع و سرمایه در زبان فارسی و آشنایی به طراز کلام و طرز سخن بزرگان می‌باشد و چگونه تصور توان کرد که با اهتمام خاندان مولانا و طبقات مولویه بدین نامه آسمانی (که در مجالس سماع و بر سر تربت مقدس پیوسته می‌خوانده و زیب برو دوش داشته‌اند) دفتر هفتم مثنوی متروکه و مهجور مانده و ۳۶۵ سال هیچکس از آن گاهی نیافته باشد.^۲

→ هم لقبی است که معاصرین به جهت احترام بر وی اطلاق می‌کرده‌اند و نیز مولانا در هیچ یکی از آثار خود نامی از کتب محیی‌الدین و پیروان وی نبرده است. و اما ذکر اسرار اعداد که درین دفتر منحول معمول است از روش مولانا به دور می‌باشد و در هیچ جا ذکری از آن نکرده است بخصوص که حساب گوینده دفتر هفتم غلط در می‌آید چنانکه گوید:

سعدالاعداد است هفت ای خوش هوس زآنکه تکمیل عدد هفت است و بس
گر شماری حرف شمس‌الحق هفت آنکه کار ما ازو بالا برفت
هم ضیاء‌الحق هفت اندر علوم همچنین هفتی دگر مولای روم
و ما اگر فرض کنیم (ق) مشدد دو حرف است یا (الف) مکتوب را حساب کنیم آن وقت
شمس‌الحق (۷) حرف و ضیاء‌الحق (۸) حرف می‌شود و با عدم یکی از این دو فرض،
شمس‌الحق یک حرف کم می‌آرد. (حاشیه مرحوم فروزانفر، ص ۱۶۰)
۱. کشف‌الظنون، جلد دوم، طبع اسلامبول (صفحه ۳۷۷) همان.
۲. ناظم در تاریخ این دفتر گفته:

مثنوی هفتمین کز غیب جست ششصد و هفتاد تاریخ وی است
و از این تاریخ که ممکن است تحریف شده و در اصل (هفتصد و هفتاد) بوده باشد تا موقع
اظهار کتاب ۳۶۵ سال فاصله می‌شود نسخه‌یی که سند این ضعیف در نقل این اشعار بود،
مثنوی طبع بولاق است که در سنه ۱۲۶۸ هجری قمری با ترجمه ترکی به حروف نستعلیق
چاپ شده است. (همان).

آنچه به قویترین حدس دربارهٔ این دفتر به نظر می‌رسد اینست که آن را یکی از مردمان آسیای صغیر که از مریدان و معتقدان مولانا بوده و به زبان فارسی آشنایی چندان نداشته، به قصد تقلید به هم پیوسته و از فرط ناهوشیاری و دوری از مجاری استعمالات زبان فارسی، مرتکب اغلاط شنیع گردیده، حتی یک بیت هم که متضمن فکری لطیف یا لفظی شریف باشد نظم نداده است.

شرح چگونگی سخن و سبک شعر مولانا و بیان عظمت مثنوی که یکی از بزرگترین کتب ادبی ایران و عالی‌ترین بیان و نظم عرفانی و خلاصهٔ سیر فکری و آخرین نتیجهٔ سلوک عقلانی امام اسلامی است از حوصلهٔ این مختصر بیرون است و در قسم دوم که به تحقیق آثار و افکار مولانا اختصاص دارد به شرح و تفصیل مذکور خواهد شد...»^۱

چنانکه دیدیم، شادروان استاد فروزانفر به طور قاطع انتساب دفتر هفتم را به مولانا مردود می‌شمارد و سخن استاد پیرامون مثنوی مولوی، حجت است و با آنکه بعضی دلایل استاد نظیر استعمال الفاظ ناصحیح در دفتر هفتم با توجه به شکستن قواعد شعری یا لغوی از طرف مولانا می‌تواند محل بحث و تأمل قرار گیرد با این حال دلائل متعدد و بخصوص سبک و شیوه و مشرب شعری مولانا، موجب شده است که انتساب این دفتر به مولانا مقبول پژوهندگان واقع نشود.

اما سبب آنکه برای طبع و نشر این دفتر که در هیچ یک از چاپهای جدید مثنوی نیامده است کوشش کردیم آنست که این دفتر به هر حال متنی منظوم کهن است و اگر از اشعار پیروان مولانا که گاه کتب پرجمعی نظیر دقایق الحقایق^۲ در شرح یا تتبع و پیروی از مولانا تدوین کرده‌اند فراتر نباشد فروتر نیست این مثنوی (دفتر هفتم) در مقایسه با مثنوی شش دفتر مولانا، نازل می‌نماید، اما اگر مستقلاً سنجیده شود یا با نظایر خویش مورد قیاس باشد بر بسیاری از مثنویهای دیگر

۱. زندگانی مولانا جلال‌الدین محمد. بدیع‌الزمان فروزانفر، ص ۱۵۹-۱۶۱.

۲. دقایق الحقایق، شیخ احمد رومی به اهتمام سیدمحمد رضا جلالی نائینی، محمد شیروانی، ۱۳۵۴ ش.

رجحان خواهد یافت.

دلائل عمده استاد ما شادروان فروزانفر بر ردّ این دفتر، دلائل ردّ انتساب این مثنوی به مولوی است نه آنکه همه دلائل دالّ بر ضعف ابیات آن باشد. اکثر دلائلی که استاد بیان فرموده مانند: ناقص ماندن دفتر ششم مثنوی، مطرود بودن فخر رازی از نظر مولانا، استعمال القاب «مولای روم» و منتسب داشتن این دفتر به مولانا، تنها از جانب شیخ اسماعیل انقروی و عدم تأیید یا تصریح دیگران، هیچیک دلیل عیب و نقص بر اشعار دفتر هفتم نیست. تنها استعمال لغات نادرست نظیر «البت» به جای «البته» و بعضی ترکیبات که مرحوم فروزانفر آنها را سوقی و بازاری شمرده‌اند عیبی بر اشعار این دفتر است که ضمن تأیید آن باید گفت مولوی بزرگ هم در بین شاعران بزرگ به عدم توجه کامل به قواعد لغت و شعر شهرت یافته است در اشعار مولانا هم شکستن کلمات یا نقض قواعد قافیه و عروض سابقه دارد چنانکه خود هم فرموده:

قافیه اندیشم و دلدار من گویدم مندیش جز دیدار من

و یا درباره وزن فرموده: «این مفتعلن مفتعلن کُشت مرا». که توجّه کامل و غالب مولانا بر معنا و در صورت لزوم زیر پا نهادن قواعد لفظ از جانب او زبانزد اهل ادب است. و اگر سُراینده دفتر هفتم اغلاطی ناپسندیده مرتکب شده باشد باید آن را به فروتر بودن پایه او از منزلت والای مولایش مولانا نسبت داد و اگر به استعمال الفاظ نامصطلح یا ناصواب مبادرت ورزیده تتبعی در حدّی نازل از مقتدای خویش کرده است و این را نیز بپذیریم که اگر همین الفاظ را جناب مولانا می‌فرمود همه ما خوانندگان مثنوی به جان و دل می‌پذیرفتیم. «آری هر عیب که سلطان بپسندد هنر است.»

از سوی دیگر کهن بودن متن دفتر هفتم خود دلیلی بر ارزش و اعتبار آنست. استاد فروزانفر چنانکه نظریاتش را نقل کردیم تصریح می‌کند که: «شیخ اسماعیل انقروی از روی نسخه‌بی که در ۸۱۴ نوشته شده به اتکای حدس خود مدعی شده

است که این ابیات هم از مولانا و هفتمین دفتر مثنوی است...^۱ یعنی این دفتر صد و اندی سال پس از رحلت مولانا کتابت شده و اگر در همان زمان کتابت یعنی سال ۸۱۴ سروده شده باشد (و نه پیش از آن) فاصله زیادی با عصر مولانا محسوب نمی‌شود و هیچ اثر منظوم و منثوری که از اوایل قرن نهم به جای مانده بی‌ارزش و اعتبار نیست و می‌دانیم که آثار ادبی سده‌های کهن بخصوص تا قرن نهم معمولاً از ارزشی فراتر از آثار سده‌های بعد برخوردار است.

تکمیل آثار پیشینیان (اسلاف) توسط آیندگان (اخلاف)

یکی از رسوم مستحسن در بین اهل ادب، تکمیل آثار ناتمام پیشینیان از جانب اخلاف آنان بوده است. بسیاری از متون نظم و نثر که به سبب بیماری و درگذشت شاعر و نویسنده‌یی ناتمام مانده، توسط شاعر یا نویسنده دیگری کامل شده است و آیندگان بر تکمیل کار پیشینیان همت ورزیده‌اند که مشهورترین ادامه دهنده کار و بزرگترین شاعر حماسه‌سرای جهان حکیم فردوسی، نخستین شاعر بزرگی است که پس از کشته شدن دقیقی، کار او را پی‌گرفت و با آنکه دقیقی بیش از هزار بیت در نظم شاهنامه نسوده بود، فردوسی که عمری را بر سر این کار گذاشت و قریب شصت هزار بیت سرود، حق دقیقی و حق تقدم او را مرعی داشت و هزار بیت او را در شاهنامه عظیم خود آورد و خود را ادامه دهنده کار دقیقی شمرد.

از میان کتب کهن نثر نیز کتاب تاریخ سیستان، نمونه‌یی مشهور از تکمیل کار نویسنده‌یی توسط نویسنده‌یی دیگر است، یعنی کار شمس‌الدین محمود موالی را که وقایع تا سال ۴۴۸ هجری را نگاشته، محمودبن یوسف اصفهانی ادامه داده و وقایع سالهای ۴۶۱ تا ۷۲۵ را به رشته تحریر کشیده است.^۲

نمونه دیگر از تتمیم آثار منظوم، ادامه و تکمیل مثنوی فرهاد و شیرین وحشی

۱. زندگانی مولانا جلال‌الدین محمد، بدیع‌الزمان فروزانفر، ص ۱۶۱.

۲. رک: تاریخ سیستان، به تصحیح ملک‌الشعراء بهار، چاپ دوم، ۱۳۵۲، ص.

باقفی است که ناتمام مانده و نزدیک به دویست و پنجاه سال بعد از او، وصال شیرازی شاعر مشهور عصر قاجار، به اتمام آن همت گماشت.^۱

این سنت حسنه تا زمان ما نیز ادامه یافته است، چنانکه شرح مثنوی شریف مولانا را که زنده یاد استاد بدیع الزمان فروزانفر آغاز کرد و بر تألیف بیش از سه جزء از دفتر اول توفیق نیافت استاد دکتر سیدجعفر شهیدی پی گرفت که چندین جلد آن تاکنون انتشار یافته و قریب به اتمام است.

پس می بینیم اینگونه تکمیل و تمام کردن کار شاعران و نویسندگان از روزگاران گذشته تا حال، سابقه داشته و دارد و مسلماً منظور سراینده دفتر هفتم مثنوی، خدمتی به مولانا بوده است خاصه آنکه نام خود را هم در این دفتر قید نکرده است.

ناقص ماندن دفتر ششم مثنوی مولوی خود دال بر آنست که قصد مولانا سرودن مثنوی در شش دفتر نبوده بلکه اگر عمر شریفش اجازه می داد مثنوی را در هفت دفتر به انتها می رساند و می دانیم که اعتبار و حتی تقدس عدد هفت در نزد پیشینیان مطلبی غیر قابل انکار است. اهمیت و اعتبار عدد «هفت» موجب شده است که بسیاری آثار و پدیده های بشری با تاسی به آفریده های آفرینش نظیر هفت آسمان و هفت زمین و هفت اقلیم و نظایر متعدد آن، بر اساس این عدد شکل گیرد و در همه جهان و نزد همه اقوام و ملل عددی معتبر و محترم باشد.

در ادبیات فارسی نیز عدد «هفت» عددی شاخص و معتنا به است بطوری که بسیاری داستانهای اساطیری یا عرفانی نظیر هفت خان رستم و هفت خان اسفندیار و هفت شهر عشق (هفت مرحله سلوک) و هفت مردان و نظایر آنها بر پایه عدد هفت تدوین شده و شاعران بزرگی چون نظامی و جامی آثاری چون «هفت پیکر» و «هفت اورنگ» پدید آوردند و تعداد کتب داستانی اعم از نظم و نثر که بر پایه عدد هفت در ادبیات فارسی تألیف یافته به دهها جلد بالغ می شود.^۲

۱. رک: دیوان وحشی بافقی، ویراسته دکتر حسین نخعی، چاپ پنجم، ۱۳۵۵، ص ۵۴۳.

۲. برای اطلاع بیشتر درباره عدد هفت رک: (۱) تحلیل هفت پیکر نظامی، دکتر محمد معین،

مولانا جلال‌الدین نیز کتاب مجالس خود را در هفت مجلس پدید آورده است و «مجالس سبعه» اثری ارجمند از آن شاعر بزرگ است.

بدین ترتیب قطعاً اگر عمر پر برکت و فیاض مولانا دوام بیشتری می‌یافت مثنوی او نیز به هفت دفتر بالغ می‌شد.

سراینده دفتر هفتم مثنوی که ظاهراً در سده هشتم و اوایل سده نهم هجری می‌زیسته با سرودن این دفتر، همانگونه که اشاره کردیم قصد خدمتی به مولای خود جلال‌الدین محمد مولوی داشته تا بدینوسیله به گمان خویش نقص مثنوی مولانا را که در اواخر دفتر ششم ناتمام مانده و به عدد مقدس «هفت» نرسیده است به کمال مبدل کند.

این نکته را نیز باید در نظر داشت که نارسائی شعر سراینده دفتر هفتم نسبت به اشعار مولانا، عیبی نیست که فقط متوجه این شاعر باشد. مولانا جلال‌الدین بزرگترین شاعر عارف ایران است و یکی از چهار شاعر ممتاز بی‌همتا. در مقام مقایسه شعری، حتی بزرگانی چون عطار و سنائی که پیشرو و مقتدای مولوی هستند شعرشان به پایه مولانا نمی‌رسد تا چه رسد به کسانی که در مرتبتی نازلتر قرار داشته‌اند و مسلماً هر شاعر دیگری هم اگر به سرودن دفتر هفتم برای افزودن به شش دفتر مولانا اقدام می‌کرد شعرش پایه و مایه شعر مولانا را حائز نمی‌شد، چنانکه شاعران متعددی که به مشرب یا شیوه شعری مولوی اقتدا کرده‌اند هیچیک به سرودن ابیاتی نظیر آثار او توفیق نیافته‌اند.

تنها ایرادی که به سراینده دفتر هفتم وارد است آنکه او کوشیده است دفتر هفتم را به مولانا منتسب دارد و از زبان مولوی سخن گوید و با ابیات آغاز دفتر هفتم چنان بنمایاند که این دفتر نیز سروده مولانا است:

ای ضیاء الحق حسام‌الدین سعید دولت پاینده، فقرت برمزید
چون که از چرخ ششم کردی گذر بر فراز چرخ هفتم کن مقر

→ ص ۳-۱۴۷. (۲) هفت در قلمرو فرهنگ جهان، مؤید شریف محلاتی. در این دو اثر ممتع در حدود دویست معبود برای عدد هفت ذکر شده است.

که این کار او نیز چندان در خور نکوهش نیست چون از فرط علاقه به مولانا، اشعاری را که خود زحمت سرودن آن را به عهده گرفته به مقتدای خویش نسبت داده است همانگونه که مولانا جلال‌الدین نیز غزلهای خود را به مُراد و مرشد خویش «شمس تبریزی» منسوب داشته و این عملی درست در جهت مخالف سرقت ادبی است و سُراینده دفتر هفتم نیز در این رفتار نه تنها در پی کام و نام نبوده است بلکه خود را گمنام ساخته تا به گمان خویش بر نام بلند مولانا بیفزاید.

منوچهر دانش‌پژوه

نیاوران - سوم دی‌ماه ۱۳۷۹ خورشیدی

دفتر هفتم مثنوی

ای ضیاء الحق حسام الدین سعید
چون که از چرخ ششم کردی گذر
سعدا لعداد است هفت ای خوش هوس
گر شماری حرف شمس الحق هفت
هم ضیاء الحق هفت اندر علوم
«شمس» و «مولای» و «ضیاء الحق» یکی ست
لفظُنَا شَیْءٌ و معنی واحد^(۱)
جنس هفت و، مور هفت و، مار هفت
بحر هفت و، نهر هفت و، هم زمین
نکته «سیروا فی الارض»^(۲) باز هم
هم سما را آفریده هفت طاق
این چنین طاق و رواق بی ستن
آسمانِ اول از آب آفرید
چار از سیم است و پنجم از زر است
کوکب سیّار هفت و، هفته هفت
«الذی جعل لکم»^(۳) گفت «النجوم»
هفت تن قطب رسولان إله

دولت پاینده، فقرت بر مزید
بر فراز چرخ هفتم کن مقر
زان که تکمیل عدد هفت است بس
آنکه کار ما ازو بالا برفت
این چنین هفت دگر مولای روم
در میانشان یک سر مو فرق نیست
واحد است او واحد است او واحد
انس هفت و، نور هفت، نار هفت
هفت آمد، هم جوارح هفت بین
نکته «سیروا فی الانفس» زد علم
قوله: «سبع سماوات طباق»
در نگر، در نفس خود فکری بکن
پس دوم از صُفر و ثالث از حدید
سادس از دُر، هفت یاقوت احمرست
هر یکی از وی شده تابان و تفت
در قَدَم بودش چنین صُنْع از علوم
که مدار این جهان بوده به راه

هر رسولی را اشارت کوکبی
ماه از نور رسول ما بتافت
مه دو روز و نیم هر برجی بود
پانزده روز است در هر برج جا
پس به هر شش مه کند قطع فلک
پس سکون زهره بیست و پنج روز
تا به ده مه سیر گردون می‌کند
آفتاب عالم آرای ای همام
تا به سالی می‌برد افلاک را
بس جگر در تیغ زن مریخ را
او به سیزده سال گردون را بُرد
نیز کیوان را به هر بُرجی وطن
تا به سی سال او کند قطع فلک
هفت جوقند اُمّت احمد، بدان
نغز ایشان خیل «صدّیقین» بُوند
بعد از آن «ابدال» رب العالمین
پس «مطیعان» اند و آنکه «عابدان»
دوزخ آمد هفت - ای زین زمان -
اولین باشد جهنم - ای فلان -
ثانی اش بشنو «سیصلون سعیر»^(۶)
ثالث اش باشد «سقر» در خیل آن
از «جحیم» چارمین «قوم عجب»
از گروه پنجمین در «خُطمه»
از ششم اندر «لُطی» بیگاه و گاه
قوم هفتم از درون «هاویه»

آن چنان که طالبان را مطلبی
از اشارتش به این معنی شکافت
درمهی قطع همه گردون کند
تسیر را کوه است دیوان سما
بر فلک این است او را سیر و تک
هست در هر برج ای عالم فروز
بر بقر عودی به قانون می‌کند
هست در هر برج یک ماهش مقام
می‌کند روشن بساط خاک را
هست پنجه روز در هر برج جا
سیر او این آمد از حکم احد
سی مه است ای فیلسوف انجمن
اینت صنع صانع انس و ملک
کر تورا هست آگهی از درد جان
بعد از ایشان «عالمان دین» بُوند
پس «شهیدان» و «سرافرازان دین»
هفت شد این جوق سوق ما بدان
«سبعة ابواب»^(۴) از قرآن بخوان
در نُبی «إِنَّ جَهَنَّمَ»^(۵) را بخوان
«ربَّنَا غَلَبَتْ عَلَيْنَا»^(۷) شان نفیر
«ربَّنَا اخْرِجْنَا مِنْهَا»^(۸) فغان
«ربَّنَا اخْرِجْنَا إِلَى أَجَلٍ قَرِيبٍ»^(۹)
«ربَّنَا انصُرْنَا»^(۱۰) بیاید دمدمه
هم «يَخْفَفُ عَنَّا»^(۱۱) آید تا اِلَه
زان بلا و درد و سقم نایبه

می‌زنند افغان از آن قعر «دَرَک» از بُی برخوان: «و نادوا یا ملک» (۱۲)
تو مگو با خود که دوزخ خود بد است کو سر اعدای حق خواهد شکست

در بیان آنکه فیض القدّس واحد است و هر آفریده به
حسب قابلیت خویش ازو چیزی اخذ می‌کند و آتش که
مخلوق و مأمور است مثل نور قدس تشبیه می‌افتد

میر لشکر اوست تند و صف‌شکن	پُر دل و دشمن‌کش و کوپال زن
در مقامی آتشی شاعل شود	نور او جز شیء واحد کی شود
هر کسی بر قدر استعداد خُود	استفاده می‌کند از نیک و بد
هر کسی از قابلیت می‌تند	خوب، خوب و زشت، زشت اخذی کند
از جبلّت هست اندر هر آحد	طبع انسانیّت و، اخلاق دد
چیست آن روحانی اخلاق حسن	آن ردّیت خود رذایل در زمن
معنی دل آن محاسن دان یقین	صورت تن آن قبايح ای جنین
این یکی سام است و کنعان آن دگر	این مَلک طبع، آن عزازیل از ضرر
قابلیّت چون که در «قابل» نبود	گوی اقبال از میان «هابل» ربود
کشتن او نیست مردن ای غوی	کشته «قابل» شد تو گر منصف شوی
جان ما ایمان و ایمان جان بود	این کمال از فیض قدسی می‌شود
آب سر بر می‌کند «فارالتنور» (۱۳)	نان ما پخته شد و کفّار کور
من خلیلم محترز از «آفلین» (۱۴)	چشم باطن برگشا، ظاهر مبین
نزد تو سوزنده این نار و محن	لاله و ریحان و نسرين نزد من
بنده مأمور امرم نی هوا	کی توانم سوخت ابراهیم را
نکته «یا نار کونی برد» (۱۵) بین	بر دل نمرود داغ و درد بین
از برای ذلّ بپرورده پلنگ	آن دنی را فضل حق بر پشت سنگ
که ز موج بحر و بیم کشمکش	می‌رساند در چو روضه پیشه‌اش
نسر را حمّال تختش می‌کند	چاه ذل سوی سمایش می‌کند

در هوا چاهش کند و اندازدش	تا که گردن بشکند ننوازدش
کرکشی حمال و قتالش نقی	با چنین قدرت غرور اینت احمقی
آتشی را گفت مأمور من است	تا بسوزد خصم را هم پا و دست
دفع مأمور خود از خود کن به کو	این کر و فر نیست در تو ای عدو
دست فکرت نیست زان بازو برد	گر به سوهان لیسد و از خود خورد
خواجه را جز مال و دین و کیش نیست	بنده مال و، مال اندیش نیست
کرم پيله بهر خود بردست خود	رفته در کار و کفنها می تند
شمع پندارد ز آتش روشن است	روشن است آتش، ورا گردن زن است
اینکه چندین سال پرورده تو است	گر نبی کاذب درونه هر دو دست
گفته «نار ولا عاز» ^(۱۶) این خطاست	ای فرومایه تو را فکرت کجاست؟
هست اندر موجها غرق آن خبیث	آتشی را می بخواند کای مغیث
او ز تو در کار تو جابرتر است	نه پرستش دارد و نی کس پرست
آنکه کون خود نیارد گوش داشت	کی لوای دیگری داند فراشت
ور برهنه می گریزد گرسنه	هیچش از اندیشه خود ترس نه

داستان آن آتش پرست که اندر آب دریا غرق می شد و آتش را فریادرس می خواند

آن مجوسی گبرک آتش پرست	بهر عزم هند در کشتی نشست
باد شرطه کرد گم راه رشید	باد کشتی غرق کن را در رسید
گبر را نزدیک، غرق آمد فراز	در تضرع اوفتاد آن کینه ساز
ناله می زد سوخته کای نار نار	الغیاث الغیاث و زینهار
هر کسی بر ملت خود می تند ^(۱۷)	اعتماد اعتقاد خود کند
کرده اعراض از طریق مستقیم	گشته کبر استغفرالله العظیم
کل حزب مسند تفریح ^(۱۸) زد	غافل آن کو منهج تقبیح زد
گبر در آب اوفتاد و دست و پا	چون وزغ می زد ولی دور از نجا

می‌زدی فریاد کای یار سنی
 کرده‌ام من چند سالت بندگی
 زان پرستیدم تورا اندر زَمَن
 غرق می‌کردم درین بحر غیور
 غیر تو پشت و پناهم نیست کس
 آن یکی مَلّاحِ مرد پخته‌ای
 خنده‌اش آمد بر آن آتش‌پرست
 آتشی که کرده‌ای بر وی پناه
 او هم ار چون تو درین ششدر بُدی
 خالق آتش بُود فریادرس
 از کسی فریاد خواه ای نابصیر
 جان بداد و عقل داد و دین بداد
 دیده را بگشا ولیکن چشم جان
 چون مگو و چون مگو، بیچون شناس
 حق بدان و غیر حق مشناس کس
 اوست هر چه هست هم بالا و پست
 چون «یدالله فوق ایدیهم»^(۱۹) غلاست
 کرد او موجودت از کتم عدم
 هر چه داری از کمال فضل اوست
 شمس فی کبدالسماء و ضوءها
 واجب آمد معرفت تحصیل کن
 معرفت جان است انسان جسم وی

قبله مقصود و معبود منی
 از تو دارم مُردگی و زندگی
 تا چنین روزی رسی فریاد من
 از زن و فرزند و قوم و خویش دور
 غرق آبم، آتشا، فریادرس
 مانده بُد نزدیک او بر تخته‌ای
 گفت او را ای ز باد عجب مست
 عبد اویی و ازو فریاد خواه
 حال او از حال تو بدتر بُدی
 غافل از دولت مشو ای هیچکس
 کیش نباشد مثل و مانند و نظیر
 تو مرو در پیش کس جز او به داد
 ای پسر حق بین شو و دیگر بمان
 نیست این مقصود را حدّ و قیاس
 نیست غیر از حق کسی فریادرس
 دست او بالای هر چه هست دست
 احیا و اموات بر دست خداست
 پس به «کَرَمنا»^(۲۰) مشرّف از کرم
 از جمیع هستی او مغز و پوست
 یغشی‌الآفاق تحتاً فوقها^(۲۱)
 واقف و آگاه شو از امر «کُن»^(۲۲)
 آدمی بی‌معرفت لاشی نه شی

تفسیر «مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ»^(۲۳)

ای شده غافل ز امر «من عرف» چون خران مغرور بر مشتی علف

سیر کن در نفس خود اندیشه ساز	کارها بر خود مکن دور و دراز
هر چه در آفاق، موجودات هست	همچنان تمثیل آن در انفس است
عالمِ صُغری است آن بی آن و این	عالمِ کُبری در انفس دان یقین
چون شدی زین عالمین آگاه تو	ره ببری در قدرت الله، تو
این دو عالم اصل معنی دانی است	اولین ممنوع و ثابت ثانی است
بگذری از خود چو دانستی ورا	وارهیدی از شک و ریب و ریا
این چنین بر دولت آگه زدی	از تقلّد بر تحقیق ره زدی
علم ذات حق - تعالی - هر یکی	باز داند از رهی و مسلکی
کُنه ذات او چنانکه هست، کس	می نداند ای حکیم این شرح بس
کاملان باطن و ظاهر، درین	مانده هم سرگشته و حایر درین
آن چنان که هست ذات ذوالجلال	قادر مطلق، قدیم لایزال
کس ندانست و نداند مطلقا	«رَبَّنَا اِنَّا ظَلَمْنَا» ^(۲۴) خالقا
عقل خلق اولین و آخرین	اولیاء و انسبیا و مرسلین
گر چه دانسته ازین دریای نور	قطره‌ای، واللہ اعلم بالامور
چون بدانستی تو خود را بعد از آن	باز دانی خالق خود را بدان

تمثیل ادراک انسان در کُنه ذات مطلق، قصهٔ آن
کوران است که به احتیاط طاووس شاه رفتند

بود شهری در حدود مولتان	کور اهل شهر، از پیر و جوان
هفت قسم این مردم کور ضریر	خُرده دان و کافی و روشن ضمیر
چون که شه محمود آن صاحب قران	باز گردید از غزای هندوان
چند طاووس آورید از بهر نام	فیل و طوطی و سمندر آن همام
بود یک طاووس بس آوازه دار	تن ملوّن با بسی نقش و نگار
مثل او نادیده کس اندر جهان	هیچ چشمی را احاطت نی بر آن
چون سپاه شاه پیروز و سعید	در حدود شهر آن کوران رسید

بود شهری سخت خوش آب و هوا
 شاه بالشکر ز هندو لُرو ترک
 مردم شهری مران کوران چند
 آن جمیع هفت قوم آنجا شدند
 تا ز کیفیات او واقف شوند
 هر گروهی برده بر یک عضو راه
 دست اول زد یکی بر تاج او
 گفت نامش طاوس و عنقای چین
 دیگری بر کله طاووس دست
 گنبدی گویی بر او رُسته گیاه
 گنبد گردون که زیب عالم است
 قوم دیگر کرده لمس چشم وی
 فرقدان این است ما را شد یقین
 و آنکه بر منقار او شد رهنمون
 آنکه را بر پشت او دست اوفتاد
 قوم دیگر دست بر دنبال او
 کاین درختی شاخ دار است و عظیم
 و آنکه زد بر پاش دست اندر زمان
 هر گروهی را ازو علمی به قدر
 نکته‌یی و ازانده از مفهوم خویش
 کس ندانسته به تحقیق و یقین
 زو نشانها داده و نابرده راه
 خویش را اوّل نکودان ای فتی
 چونکه دانستی، یقین باید تورا
 از یقین ارباب عرفان می‌تنند

گوشه کویی ز جنّات العُلا
 زد سراپرده در آن شهر بزرگ
 نام آن طاووس اشنیده بُدند
 نزد آن طاووس شه گرد آمدند
 بر چه و چونش مگر راهی برند
 هفت قوم از هفت عضو مرغ شاه
 فوق بود از دیگران معراج او
 لیک شاخ نرگس قاف است این
 بُرد، گفت این هیثی بس نادر است
 چیست گنبد را تحرّک یا اله
 زین نمودار سپهر اعظم است
 گفته بر تحقیق این بردیم پی
 بهتر از ماکس نشد آگاه ازین
 گفت: این ناوی است لیکن بازگون
 گفت: این کوهی است بس عالی نهاد
 چون نهادند آمدند اندر غلو
 نیست الا طوبی خلد نعیم
 نیست گفت این جز ستون آسمان
 گاه نجم و گاه شمس و گاه بدر
 نه ز تحقیق وی از معلوم خویش
 هیچ گونه ذات ربّ العالمین
 بر کماهی وی از بیگاه و گاه
 تا بدانی حُسن صُنع حَیّ را
 خوش یقینی بی‌شک و ریب و ریا
 کاملان بر سوی ایقان می‌زنند

چه یقینی خورده آب از «لو کُشف» (۲۵)
جز یقین، جان را نباشد بدرقه
می رسد این فتح پی در پی ولی
مثنوی هفتمین کز غیب جُست
چون چنین الهام دل آمد فرود
تو ز شنبه تا به جمعه از زمان
گل به سالی آید از پنجه بدر
قرنها باید که سنگی کم بها
کار، حکمت دارد این برهان بس است
چون ز مبدء گشتی آگه ای قباد
تو درین بحر عمیق بی کنار
نیز برای هرزه و اهمال و لغو
آنچنان کن چونکه واگردی به جا

دور بودن از طریق مختلف
بی یقین را بر سر آید مُطرَقه
واقف آن کیست جز زنده دلی
ششصد و هفتاد تاریخ درست (۲۶)
از تأنسی یافت توضیح و درود
تا به یک هفته رسی این رمز دان
هم به سالی سبزه کرد از خاک سر
لعل گردد در عروق کوهها
ما مطیع حکم این ایمان بس است
دیده بگشا باش واقف از معاد
بهر کاری آمدی ای اختیار
عمر خود ضایع کنی در لعب و لهو
انسفعالی باشدت زان رهنما

قصه آن خواجه که غلام را به سفر فرستاد که اگر با فایده باز آیی مکافات آن مال و عمرت افزایش

خواجه عالی جناب مفضلی
بر همه آفاق عام الطاف او
بندگان دارد فزون تر از قیاس
ساخته در شهر آن خواجه علیم
پس به کار انداخته خیل عباد
هر یکی را بر مهمی داشته
در تجارت، در زراعت هر یکی
گفت روزی با غلامش کای فتنی
چون که دنیا هست مزرعة التَّعیم (۲۷)

منعمی، شاهی، کریمی، کاملی
هر چه گویم بیش از آن اوصاف او
جمله را از وی زرو نان و لباس
آن یکی فی الجمله، آن دیگر عظیم
داده هریک را معاشی و معاد
بر سر کاری علم افراشته
پیش بگرفته مهم و مسلکی
داده ام مالی فراوان مر تو را
فانتبه عن رجعتک یابن الکریم

رو سفر کن شرق و غرب و بحر و بر
صحت نفس و زر و سیمت زمن
سازمت آزاد و مُلکی بخشمت
آنچه می فرمایمت آن را به جان
هر چه مطلوبت بود حاصل همه
مُلکتی به حدّ و خالی از زوال
خواجه خطّی دادش از سر تا به بُن
گنج و مال و ملک خرم زان تو
آنچه گفتم خواهمت دادن تمام
قول این کز حکم ما گر نگذری
شرط مقبل بنده، فرمان بردن است
کرد خدمت خواجه خود را غلام
لیک اگر از فضل و احسان و کرم
گر بُوم من در سفر یا در حضر
پس ابد پیوند گردد دولتم
کوشش از من، خیر و احسانم ز تو
من قدم در ره نهادم تو دلیل
گر مرا بخت و ظفر یاور شود
در جمیع امر توفیق طلب
هم توام توفیق بخش ای ذوالکرم
ای که در سیر و سلوک افتاده‌ای
سالک عارف شو ای جوهر شناس
مال ازو و نان ازو و جان ازو
عاشق او و عشق او، معشوق، او
قال ازو و حال ازو، تأیید ازوست

چون که باز آیی سلامت زین سفر
نفع و ضرّ امید و هم بیمت زمن
که نباشد هیچ از دولت کمت
یاد داری و بجای آری چنان
همدمان و مونسان کامل همه
در کمال حُسن و در اوج جلال
إفعل و لاتفعل، این کن آن مکن
جمله در حکم تو من هم زان تو
وز تو راضی باشم آن دم ای غلام
هر چه در خطّ است برجا آوری
حکم مُنعم را ز جان بشنودن است
کآنچه فرمودی نمایم من قیام
از نظر ننذازیم ای محترم
فضل تو باید رهی را راهبر
منتج آید اجتهاد و خدمتم
جنبش از من، قوّت جانم ز تو
من خلیل نار عشق و تو جلیل
آن کنم کان امر مرضایت بود
از تو خواهم سال و ماه و روز و شب
فرستی کز امر حُکمت نگذرم
پای در راه طلب بنهاده‌ای
هی مکن مطلوب جزوی التماس
درد ازو مَرهم ازو درمان ازو
طالب او مطلوب نیز او ای عمو
شم ازو و سمع ازو دیدار ازوست

بخت از حقّ و طلب نیز از حق است	نیست کس را غیر حق امکان و دست
در قیامت چون برآید رستخیز	زنده گردد این وجود ژنده ریز
مصطفی را تا نیاید امر ازو	کامّتان را کن شفاعت ای نکو
او بود اندر پناه من صَمّت	با وجود آن کمالِ مکرمت
چون ندای «یشفع من عنده» ^(۲۸) او	باشنود آن سمع فرّخ بخت او
در میان آید برآرد دستها	از برای امّتان، پیش خدا
یا الهّا، ربّنا، معبودنا	فاعف عنّا ذنبنا و ارحم لنا
نحن مستحی عن افعال الرّدی	مالنا غیرک مُلاذّ یا وفی
این بود اکرام این خواجه سُبُل	پیش خلق و هم ملایک هم رُسل
دولت تأیید رحمانیست این	لیک اندر طبع روحانیست این
هی طلب کن شاید آن حُسن عمل	داده باشندت به تقدیم از ازل
پس نباید شد ز استدعا نفور	قول «ادعونی» ^(۲۹) بخوان ای ناصبور
گرچه او داد است اما نور تو	شیوۀ لاشی بود در نور او
این سخن پایان ندارد باز ران	قصۀ خواجه فراوان بندگان

رفتن آن غلام به سفر، بیان مبدء فطرت و خلقت انسان است.

خواجه چون با آن غلام این قول کرد	او غم راه تجارت را بخورد
پس زمام السفن فی ایدی الرّیاح	صّیح من دیک من الله الصّباح ^(۳۰)
اولین افتاد بر کوهیش راه	مدّت چندی بماند آن جایگاه
بعد از آنش راه بیرون ای عنود	نایزه باریک و بس تاریک بود
زان ده او را رهگذر تنها نبود	کاین سفر بیرون ز راه ما نبود
آدم و عیسی ازین ره بی‌اثر	لیک ما را از دوصد تا ده خبر
گر مسیحا را گذر زین ره بُدی	کی مقلّد طعمۀ دوزخ شدی
می‌نبیند اولین را آن سفیه	روشنی چشم را داند ز پیه

دیده‌ای باید ز معنی پُر شده
 گاو و خر را نیز هست این چشم باز
 هست انسانی که باشد بی رُشد
 او ز نادانی قیاسی می‌کند
 نیست آگاهی دل او را ازین
 فهم اگر داری نکو بگشای عین
 اختیاری گرچه او را نیست لیک
 از ره آن نایزه آمد برون
 مدتی آن جای با خون جگر
 مدّتی دیگر هم آنجا نیز ماند
 یک معلق زد به نصّ امر هو
 در تحیر، در تردّد کاین سفر
 بی‌خبر راندم که آن قوم شفیق
 در برش گیرند چون جان عزیز
 پس به کام و ناز او را پرورند
 گر دمد بر روش بادی گرم و سرد
 در مشیمه با جنین آن را خوش است
 نکتهٔ ماسرّ مرموز است، هی
 آن دبیر العرف بر الواح کون
 صد تبارک احسن الخلاق^(۳۶) را
 چون که یابد برتری زان ای عمو
 می‌گذارد بر خوشی ایّام خود
 زان گذشته اعلم آمد طور او
 پایه پایه این سلم راهی رود

نور پایان بینی‌اش در سر بُده
 اشتر و جاموس^(۳۱) و هم‌گرگ و گراز
 جهل او را سوی استوری کشد
 کج رود، معنی نه بر صورت تند
 که نباشد غیر لاف‌ی الآفلین^(۳۲)
 چون قلوب افتاد بین الاصبین^(۳۳)
 بهر چیست این دوزخ غم‌مرده ریک
 سوی دریای قوی موجش ز خون
 سر به زانو خون خوران بُردی پسر
 هم از آنجا رخت همّت برفشاند
 در بکا واقف نه از آن «تکرها»^(۳۴)
 کرد آواره مرا زان خوش مقر
 منتظر او را و قییمت مایلیق
 جان فدای او کنند و چیز نیز
 خون خود چون آب در خوردش دهند
 آید ایشان را ز شفقت جان به درد
 کو مغفل از جهان دلکش است
 دولت بادار برو بُردی تو پی
 ضنع کلک «کُن»^(۳۵) نگر از چند لون
 واهب جان باعث الارزاق را
 لعب و لهو است و ره چوگان و گو
 آن صبی فارغ ز درد نیک و بد
 جمع اهل الفیض و العزّ اعلموا
 تا که بر صدر خرد ثابت شود

گر قرین اوست «بهدی من یشاء»^(۳۷) می‌کند فکر معاد آن خوش ذکاء
 نصب عین اوست پیوسته مآل نیستش پروای غیر و ملک و مال
 زاد و ساز ره مهیّا می‌کند دولت بیداد از اینها می‌کند
 گر غراب «من یضَلَّ»^(۳۸) گشتش دلیل از معاداندیشی آمد او ذلیل
 شرّ اخلاق ذمیمه سال و ماه می‌برد او را ز راه انتباه
 این چنین او را نهنگ نازشد یک سری تا اسفل دوزخ کشد
 هان برآور سر ازین خواب غرور چند ازین غفلت خیالی شرّ و شور
 هی، «الیس الصبح قریباً»^(۳۹) باز خوان آه اگر تو نیستی از نادمان
 فضل «ان احسبتم احسبتم»^(۴۰) خوش است لیک فعل «ان اسأتم»^(۴۱) آتش است
 تاکی این راه پریشان می‌روی با خود از این راه بی‌راهی غوی
 چون غلام راه را ز کوه و دشت زان منازل‌های الوان درگذشت
 بر ته بحری رسیده او بس شگرفه بس عجیب‌الوضع تفت و زفت و ژرف
 دید جایی تنگ و باریک و حقیر حکم خواجه کردش آنجا گوشه‌گیر
 کرد اقامت او به مرداری حلال قوت کرده روز نه شب ضعف حال
 بعد چندین ماه از بحر عمیق گشته تقدیر جهانگیرش رفیق
 باز از آن دریا به آهنگ سفر کرد عزم بحر کم مکنی دگر
 ساخت زاد بحر و در کشتی نشست گاه بر امواج بحر و گاه پست
 تکیه‌اش بر باد و از ره موج آب آتشش در کله و او خود تراب
 روزی از ناگاه کشتی بر شکست ماند او بر تخته‌یی بادش به دست
 باد تو «ریح العقیم»^(۴۲) است ای عدو راحۃ‌الزّاحش نهادی نام، تو
 گر مطیع استت سلیمان و زراح آن غدو و همشهر^(۴۳) و آن شهر رواح
 غافل از عفریت خاتم بر مباح می‌کنی ای خاکی از بادی تراش^(۴۴)
 جوی شیشه بر سر خاکت کشد عشق ساق پای بلقیست کشد
 هم به بادت بردهد باد غرور نکته بر باد باز آرد فتور

قصه آن کس که در دیار قبیچاق به علت قحط
مبتلا شد و بر عزم قوت جهت عیال و اطفال به
باب‌الباب درآمد و بعد از زحمت بسیار تنگی آرد
حاصل کرد و در کشتی نهاد و با وطن معاودت
کرد چون میان قلزم رسید بحر در تلاطم آمد و
کشتی در گردید و رفقا غرقه شدند. می‌گفت: آه
فرزندانم بی‌قوت خواهند مردن سر آرد بگشاد و
با باد گفت: یا باد، غیر تو همدمی و معینی ندارم،
امانت این آرد را به عیالانم رسان.

بود در «قبیچاق» یک مرد مُعیل	داشت فرزندان بیش از حد علیل
پس یکی قحطی در آن کشور فتاد	شد گرامی‌تر ز جان، نان ای عماد
قوت عاشق حُبّ جانان است بس	قوت آن «بل هم اضلّ» ^(۴۵) نان است بس
جز غذای روح را خوگر مباش	«فی السماء رزقکم» ^(۴۶) کافر مباش
خوردن از بهر عبادت کردن است	زندگی پیش تو بهر خوردن است
آن مُعیل بینوا، بهر عیال	کرد عزم شهر شروان از ملال
مُلک شروان بود مقصدگاه وی	بهر رزق کودکان، نه روم و ری
اعتقادش داشت بر باطن خلل	زان ز شروان جست از باطل عمل
نان دهنده نیست غایب ای غلام	خواه شروان، خواه روم و خواه شام
می‌خورد از ضعف دل آب این سخن	تو توکل جز که بر یزدان مکن
چون به شروان آمد آن جویای نان	کرد تنگی آرد حاصل، آن فلان
شاد شد گفتا: اگر من این سفر	می‌نکردم، بودمی اندر ضرر
کودکانم مُرده بودندی ز جوع	سوی شهر خویش کردن شد رجوع
اعتقادش نیست در نصّ حدیث	تابع ابلیس گشته، آن خبیث
نشنود صدق کلام ایزدی	گوش کرده قول شیطان ردی

قصّه آن خواجه که با قاضی قزوین یار
قدیم بود و از او خر به استعاره خواست

آه از این طغراچه نحس اختری
سه گروهند اندرین دنیا قضات
در زمان ما مرآن یک فرقه نیز
قاضی قزوین چو شد پیر دوتو
شد به وهن العظم و رعشه مبتلا
لیک از حُبّ زر و سیم و نوا
چون توان رفتنش آنجا نبود
تا سوی دارالقضا با خر شدی
ساخت پاگاه خرش آن پیشوا
پهلوی دارالقضا جای خرش
از خری بگذاشته عیسی جان
دُمّ خر بگرفته و دنبال او
خواجه با آن قاضی ما یار بود
کرده هر دو جان فدای یکدگر
احتیاجی شد به خر آن خواجه را
نزد قاضی رفت کو بودش ندیم
چونکه دست عشق با کیسه رسید
عشق ابنای زمان جز رنگ نیست
هی مجو لذات شکر از کَبست
چون بر قاضی شد آن خواجه حسن
اندکی گندم نهادم در جوال
آن خرک را ساعتی می ده مرا
باز واپس آورندش این زمان

آه ازین ناهلی و جهل و خری
زان سه فرقه یک گروه اهل نجات
هست معدوم و نمی ارزد پشیز
قوّت رفتار ساقط شد ازو
اوفتادش لرزه ها بر دست و پا
آمدی هر روز در دارالقضا
یک خری بخريد بهر خود عنود
هر سحرگه با خر آنجا آمدی
گوشه محدود با دارالقضا
تا برد شب باز سوی منظرش
غافل از احیای انفاس روان
می دود آن کون خر از سو به سو
همدم و همخانه و غمخوار بود
چونکه جان گفתי چه جای سیم و زر
تا فرستد گندمی در آسیا
بهر گندم خواست خر او زان سلیم
بود کاذب عشق از دل بر پرید
صلح این بی رسمگان جز جنگ نیست
زانکه «ارض الله واسم»^(۴۷) آمده سن
گفت: ای قاضی و ای مخدوم من
تا بسازم آردش بهر عیال
تا برد آن گندمک در آسیا
مَتّی باشد ز تو بر جسم و جان

قاضی فی‌التار چون او را شنید
 خر چه باشد نیست سر از تو دریغ
 کاشکی بودی مرا اندر بدن
 برگرفتی بر دمی تا آسیا
 لیک خر را این زمان پولاد ما
 هر چه باشد گاو و استر، اسب نیز
 کو برآرد کار و باری مثل تو
 لعنت بسیار بر پولاد ما
 قاضی بدعهد با این اعتذار
 ضَرّه ضَرّه نعره‌های هول زد
 خواجه چون بشنید از خر آن خروش
 سخت رنجید و به قاضی کرد رو
 حیف از یاری و از نان و نمک
 خربه پاگه حاضر و تو چاپلوس
 خربه پیش تو ز یاری به بُود
 این همه بیراه تو خود می‌کنی
 ای فکنده خویش را در بند و قید
 دشمن تو هست در پیراهنت
 تو گناه خود نهی بر دیگران
 چونکه خواجه کرد با قاضی عتاب
 گفت با خواجه که: ای آشفته سر
 حق پی آن عقل از اوّل آفرید
 هر که از عقل و خرد باشد بری
 نیست ای خواجه تو را عقل و تمیز
 بی‌تمیزی، گو: چرا، تا گویمت

از خری با خواجه گفت: ای بر مزید
 رو نییچم گر زنی بر من تو تیغ
 این قدر قوت که آن بار تو من
 زانکه از جانی گرامی‌تر مرا
 برد سوی باغ از هر چرا
 باشد از بهر چنین روزی عزیز
 که نداری مثل خود از هیچ رو
 تا چرا برده‌ست خر را با چرا
 ناگه از پاگاه خر از اضطرار
 تیزه تیز و طَرّه طَرّه ضرب لگد
 که شدش زان خُرّه خر آشفته گوش
 گفت: ای ادا دیرینه یارِ راستگو
 انّ قد بطل موالاتی معک
 می‌کنی بر من به استهزا فسوس
 خانه یاری چو تو در ده بود
 از چه بر پولاد جرمی افکنی
 پس نهاده جرم خود بر عمرو وزید
 کرده محکم دستها بر دامن
 ای سیدرو چند این فعل خران؟
 قاضی خر را نمی‌آمد حجاب
 من ندیدم از تو کس بی‌عقل‌تر
 کوست جمله بستگی‌ها را کلید
 خر برو دارد شرف در بهتری
 انّ فی‌العقل کمالات عزیز
 زنگ شک از لوح خاطر شویمت

من همی گویم که خر در خانه نیست
 بانگ خر می‌بشنوی باور کنی
 نشنوی از من سخن، اما ز خر
 قاضی ابله، همی گفت این پیام
 کار دنیا این چنین شد سربسر
 می‌دهد هر دم فریبی از نَوْت
 بوالحکم از جهل پندارد که او
 بدر را بشکافته دید و نتافت
 عقل تو در حیرتی افتاده‌است
 روح فرعون آنکه طاهر گفته‌است
 حکم اغلب را پس کون می‌نهد
 موسی و فرعون را هر دو یکی
 آنه ختم الاولیا خواند و را
 این تصوّف نیست هم توحید نیز
 کرده ترک قول ختم الانبیا
 جاده شرع است راه راست، هان
 در شقاوت می‌زنی دایم قدم
 در نصوص وحی، صدق آراز خلوص
 هم شریعت هم طریقت خوانده‌ام
 جاده شرع است اصل و ذم به شرع
 آن همه ماخولیا و کز و فر
 هر سفیدی مبتدع از پیش خویش
 می‌کنند این بی‌طریقان لثام
 از پی تن‌پروری در ترّهات
 هم درین ره می‌دوند آن دیگران

در دل تو صدق ای دیوانه نیست
 وین سخن‌های مرا ابتر کنی
 بشنوی، باور کنی ای خر سیر
 خواجه مانده در تحیر زان کلام
 کرد فعل و مدح او از حد عبّر
 تا نباشد زین درک بیرون شُوت
 سروری یابد شود او سُرخ رو
 لاجرم در بدر سر بر تن نیافت
 خرمنت بر باد نکبت داده‌است
 شمع پیش باد او خوش خفته‌است
 سر به برف و کون، به بیرون می‌نهد
 می‌شمارد، اوفتاده در شکی
 کو جحیم است و سقر مأوی تورا
 این تصرف عین کفر است ای عزیز
 که گرفتم راه ختم الاولیا
 کجروی بگذار و از منزل ممان
 پس تو ختم‌الاشقیایی ای عدم
 دل تهی کن از فصوص و از نصوص
 رخس در راه حقیقت رانده‌ام
 پس طریقت پس حقیقت هم به شرع
 نیست جز تعذیب روح و دردسر
 کرده رسمی اختراع آن بدعه کیش
 نیک‌نامان جهان را زشت نام
 رفته سر پیچیده از صوم و صلات
 ره غلط کرده ز احمال گران

حجّتی آورده بتراشیده ریش	که طریق این است نه کیش کشیش
لیک آن کامل سوار این ره است	کز جمال و از جلال او آگه است
آگهی از روی تحقیق و نیاز	نز سر تحقیق و تقلید و مجاز
هر دلی را مشرب این راز نیست	که در این ره هر کسی دمساز نیست
اولیاءالله صاحب شرع را	مشرب و مسلک بود سرّ خدا

در بیان تتمه قصه آن قبحاقتی که پی قوت
عیال رفت

چونکه قبحاقتی ز شروان آن زمان	آرد در کشتی نهاد و شد روان
با امل‌ها کرده سوی خانه رو	برکشیده بادبان، ملاح او
ناگهان بادی برآمد تند و تفت	حاصل خواجه همه بر باد رفت
آن سفینه بر شکست و همراهان	غرقه گشتند آن همه پیر و جوان
ماند قبحاقتی و آن یک تنگ آرد	بر یکی تخته به باریکی چو کارد
غرق نزدیک و امل زو گشت دور	هوی هوی باد غم آورده زور
گفت: من خود غرقه خوابم شد ولی	وا دل من، وادل من، وادلی
من شدن خواهم ولی این آرد من	که بر در پیش فرزندان و زن؟
چون بغیر از باد کس را می‌ندید	نه بجز او [کس] از او چیزی شنید
روی اندر باد کرد و سر نهاد	گفت بادا، جان به قربان تو باد
از عطایت یافته زیور، بهار	وز تو روی آب پر نقش و نگار
گل ز بذلت خُرده زر یافته	لاله، خلعت، نرگس افسر یافته
خسته و درمانده و بیچاره‌ام	از دیار و خان و مان آواره‌ام
کودکان و اهل و فرزندانم همه	مبتلای بحر و غرق دمدمه
کس ندارم غیر لطفت دستگیر	دست گیرم چون تویی نعم‌التّصیر (۴۸)
دست از جان من کنون خواهم فشاند	بهر فرزندان دلم در بند ماند
این جوال آرد را ای دم شکر	نزد ایشان بر بگوشان این قدر

او گذشت و این امانت را به باد
من نمی‌گویم خلاص من بده
فکر کش گوید صبا: آری، نعم
گشت جان دادن بر او آسان و سهل
باد را او چون امانت‌دار یافت
سرنگون کرد [و] فرابادش بداد
من شدم زین سوی تو زان سو برو
بی توقف اندرین ره سر مخار
ای دریغا حاصل عمر و حیات
این جهان بحر است، کشتی این زمین
غافل از باد فنایی و مدام
ناگهی آن باد نکبت فوج، فوج
آن زمان واقف شوی تو مرگ را
بی خبر زان کس که باد و آب را
آفرید و می‌فرستد این چنین
ای رقیق القلب در خواب عدم
کن توکل بروی و او را سپار
تو ز حق بگذشته‌ای بی اعتقاد
صبح روشن چون زندم زان امین
پس پشیمانی چه سود آن دم تو را
یک سخن گویم تورا علم الیقین
خود «الاله خلق و امر»^(۵۱) ای پرخيال
اعتقاد و اعتقاد و اعتماد
چشم معنی برگشا، واپس مرو
همچو شاگرد رسن تاب ای غوی

تا بیارد بهر فرزندان، بداد
بر سر من مئت وافر بنه
آرد را پیش عیالانت برم
گفت شکر این هست امین و بازهل^(۴۹)
پس جوال آرد را سر بر شکافت
گفت امانت اینک، ای فرخنده باد
نه به نر می از سر تعجیل رو
این امانت را به طفلانم سپار
این چنین دادی به باد نایبات
بادبان تو املها ای حزین
کشتی افکنده در این بحر ظلام
در رسد اندازدت در عین موج
که زند باد خزانگی برگ را
خاک را و آتش پرتاب را
هر چه خواهد می‌کند هوالمعین
اهل و فرزندان خود را نیز هم
تا نجا یابی و گردی رستگار
می‌سپاری اهل و اطفالت به باد
گردی آگه «ما فعلتم نادمین»^(۵۰)
این دم آگه شو ازین حُفره برآ
ان اخاف الله رب العالمین
تکیه کردن جز بر او باشد ضلال
غبن باشد جز که بر رب العباد
واقف ای عارف ز سر الله شو
بسته دل در چرخ واپس می‌روی

باد از پیش است و چاهت از قفا	تو ضریر و از کف افکنده عصا
سالکان عارف ناکرده نوم	پیش برده کار خود یوماً فیوم
تا تویی در اندرون نیست کار	از میان برخیز و اینک ملک و بار

رسیدن غلام عریان بر ساحل ک: انموزج منزل اول دنیا است و استقبال قوم او را

آن غلام از بحر ناگه در کنار	اوفتاد، افغان کنان و اشکبار
دید قومی بی‌مر و حد و کران	کرده استقبال او شادی کنان
باد ف و نای و رباب و دمدمه	از پی خیرالقدم او، همه
جمله چون دیدند او را سر بر سر	تن برهنه، زار و گریان، بی سپر
شفقتی در جان نشان آمد پدید	هر یک از فرط فرح بر می جهید
شاد و خندان لب گرفتندش به بر	بوسه دادندش به روی و چشم و سر
مدتی تیمار کرد [ند]ش به ناز	تا که فربه [شد] شگرف و سرفراز
روزی، از پیر و جوان گشتند جمع	بر سر تختی نشاند [ند]ش چو شمع
جمله گفتندش: تو شاه و ما غلام	ملک و تاج و تخت زان تو تمام
امر، امر توست و ما موریم ما	تو سلیمان زمان، موریم ما
هر چه خواهی کن که دولت، زان توست	گوی طاق چرخ در چوگان توست
پس، چو روزی چند او فرمان براند	کام دل هر چون که می‌توان براند
چون که بود او را ز فضل دادگر	از ازل حُسن هدایت، راهبر
فکرت صائب گرفت او را عنان	گفت با دل، وقت خود دریاب هان
این شهی و ملک و کار و کیا	که میسر شد بلا زحمت مرا
نیست بی حکمت سر و کاری چنین	حکمتی در ضمن این باشد یقین
عاقبت این ملک و دولت روشنی [رفتنی] است	این عروج و طنطنه بگذشتنی است
عم را هم نیست چندان اعتبار	الحذر، از کلفت دارالقرار
دنیی دون بسته خود را زیوری	از جواهر داده بر سر معجری

خویش را آراسته نقش و نگار
دمبدم در چشم تو چون ساحری
تا رباید دل ز تو، پس چون ربود
رو بگرداند ز تو ای بی‌امان
عمر تو یوماً فیوماً در بدو
عمر رفت و عشق مال و زر همان
رفت حُسن و، رفت رنگ و، رفت بو
ترک کن این رنگ و بوی مستعار
من همی خوانم شما را زین فسون
لطف و فضل او نگر، خود را بدو
دوست بهر معرفت گیر ای قباد
لیک تا راهی بِرِ آن شه بری
رو دلیلی جو خَبیر و هم بصیر
بی دلیلی نیست ممکن ای مُقِلّ
تا نباشی از «اذا کان الغراب»^(۵۳)

کرده با خون فتنی گلگون عذار
می دهد جلوه به نوع دیگری
کرد از عشق خودت، کور و کبود
تو شب و روز از قفای او دوان
حرص تو هر روز افزون نوبه‌نو
گو همان جان و جوانی، زر بمان
از طمع‌ها باز ناکرده تو خو
این گرامی جان غنیمت می‌شمار
اَقْمِن هَذَا الْحَدِيثَ تَعْجِبُونَ^(۵۲)
می فروش و بنده‌بی شو شادرو
تا نماید ره تو را سوی مراد
زانکه از عیب است و نقص آن شه، بری
نادرالآثار، منصوری کبیر
نه دلیلی گمرهی ضال و مُضَلّ
در مزار کهنه بینی یوم و غاب

استشاره کردن آن هدایت یافته در کیفیات مآل
حال، قوله - تعالی - «و شاورهم فی الامر»^(۵۴)

چون غلام عاقبت اندیش راد
که ازین شاهنشهی و حکم و داد
پس یکی را زان امیران سترگ
یار غار و محرم و دم‌ساز ساخت
دست در دامانِ رای او بسزد
گفتش ای حلال اشکال قضا
جزو و کلّ و قبض و بسط و حلّ و عقد

از کفایت اندرین فکرت فتاد
آخر اندر دست کس ناید زیاد
که بُد از جمله امیران او بزرگ
همدم و هم‌خواه و هم‌راز ساخت
چون بدید او را امین و معتمد
خاطرت آینه گیتی نما
نفع و ضرّ و عزل و نصب و جنس و نقد

جمله در کفّ کفایات تو است
 با تو رازی دارم ای زَینِ دَمن
 راز را از اهل پنهان داشتن
 راز سه قسم است در جمع امور
 «عام» را با جمله عالم گفتنی است
 «خاص خاص» ان است غیر از کردگار
 طرز جسمک جسمی است از ره مرو
 راز خاص ای خاص در چه هم مگو
 می خورد زخم و زند آه و فغان
 زنگ شک بزدای از لوح یقین
 سرّ «سبحان الذی اسری» (۵۶) است راست
 ای شه مردان و سرداران علی
 انت منی (۵۸) و انا منک ای فتی
 یار خاصی سرّ قدسی گوش دار
 با تو گفتم این و سه یار دگر
 سرّ پاک «لی مع الله» (۶۰) است این
 محرم این راز، این چار خواص
 کَرَم الله وجهه در شأن تو
 جمله ایشان نیز هم زان منند
 باز گرد از رمز این راز آن غلام
 کن مرا تحقیق کاین شاهی و جاه
 چیست اندر ضمن این چه حکمت است
 آن مشیر راستگوی اختیار
 گفته اند: «المستشار مؤتمن» (۶۱)
 ای بلند اختر، بدان و آگاه باش

برده‌ای در دانش از احرار، دست
 بایدت پنهان نداری آن زمن
 ماه را باشد به گِل انباشتن
 «عام» و «خاص» و «خاص خاص» ای خوش‌حضور
 با خواص، آن «خاص» ظاهر کردنی است
 کس بر آن عالم نگردد در دیار
 طور «لحمک لحمی» (۵۵) است ابتر مشو
 گر نه نی در ناله آید ای عمو
 لیک ناجنس است و ناواقف از آن
 زانکه این معنی به شرع مرسلین
 رمز «الرحمن علی العرش استوی» (۵۷) است
 ای وصیّ مصطفی و ای ولی
 لافتی الا علی (۵۹) المرتضی
 لایق این سر تویی ای هوشیار
 مقتدا صدیق و عثمان و عمر
 امر عالمگیر آن شاه است این
 با تو چیزی دیگر از مخصوص خاص
 تواز آن ما و هم ما زان تو
 فرق باشد در میان راز و پند
 گفت با آن معتمد کای نیک‌نام
 که مرا بی‌رحمتی بخشید اله
 آخر این تخت و شهی چه حالت است؟
 گفت: ای شاه سریر اقتدار
 بر تو خواهیم کرد کشف این راز من
 روشن و تابان مثال ماه باش

حال این اسرار خاصان حرم
 در دیار و کشور ما عادت‌ی است
 هست ما را هر سر سال ای جوان
 چون شود شاهیش یک سال تمام
 می‌کنیم از تخت و بختش عزل باز
 هست فانی تاج و تخت و ملک و مال
 زین رباط خشت آباد دو در
 چون چراغ عمر بر باد فناست
 فی‌المثل دنیا چو گلزاری است، ما
 در بهاران چون شود خرّم جهان
 بلبل و قمری زهر سو در فغان
 راح ایام‌الشتا، جاء الربیع
 خیمه گل در گلستان می‌زنند
 بر سر تخت شهی آید به ناز
 با زر و برگ جوانی و جمال
 در چنین منصوبه شاهنشهی
 او شده در مملکت چشم و چراغ
 باد، فراش سراستان او
 سبزه گشته خاک‌بوس راه وی
 بید میر لشکر و اسپهبدش
 او ز فرط کبر و مغروری دولاب
 گل درین کبر و غرور و انبساط
 خنده را پیرایه خود ساخته
 تاخت آرد ناگهان باد حریف
 چون بجنباند بروتی از غضب

نیکوان دانستند نی هر بی‌قدم
 که به جای دیگران عادات نیست
 پادشاهی حاکم و فرمان روان
 می‌شود بروی شهنشاهی حرام
 باد می‌سازیمش امّید دراز
 دولتی آن کو کند فکر مآل
 زین درآیی، می‌کنی آن در گذر
 غنچه را دامان ازین غصّه قباست
 یافته چون گل در او نشو و نما
 گردد از فضل خدا خرّم زمان
 فانظروا آثار^(۶۲) فضل المستعان
 انظروا صنع الحی الربّ الرّفع
 بر سریر تخت نصبش می‌کنند
 گشته غرّه با املهای^(۶۳) دراز
 نازکی و شیوه و غنچ و دلال
 چتردارش می‌شود سرو سهی
 نرگس اندر خدمتش دارد ایاغ
 آب گشته طایف ایوان او
 نسترن خود نوکر درگاه وی
 پیش لشکر صف زده شمشیرکش
 در تبسم برگشاده روز و شب
 از مآل کار خود بی‌احتیاط
 با زر و برگ و نوا پرداخته
 آن بروت اشکن سرانداز کثیف
 اوفتد بر سرو و سبزی لرز و تب

گنبد گُل در هوا پَران شود
 قرع^(۶۴) می گوید اسیرم من به سرو
 دولت تیزم نگر چون پر دواند
 سرو در عالم به چندین ماه و سال
 من بدین سرعت ز اقبال است این
 باد پاییزی حکم سازد اِلَه
 گشت ضحاک اوّل از فرط غرور
 غافل از پایان کار خویشتن
 باد پاییز زوالش در رسید
 تو سیه دل باش تا فردا شود
 ای تو ضحاک و دلت کور و کبود
 ضحک تو گریه شود اشتاب نیست
 گاو خرّاسی تو ای ناهوشیار
 کاوه حدّاد اینک می رسد
 مغز ما تاکی خوری ای مار سر
 وارث ضحاک و نمرود غوی
 صفدر و میر سپاهت آزر است
 ای سیه دل از صمد کردی فرار
 اوزر الوزر ای تو شیطان شده
 می رسد گردن زنت اینک خلیل
 از چه غرّه می شوی ای خیره سر
 هین بگو تو کیستی ای خیره خو
 کرکست کو تا سوی چرخت بَرَد
 خوش خلاصی یافتی جَبّار باش
 ویلک انت التّائم نوم الغرور

کاخ و ایوانش همه ویران شود
 عاشق من بلبل و کبک و تذرو
 دولت عالیم تا عرعر رساند
 برکشیده قد و قامت پَر و بال
 از علوّ فتح و اجلال است این
 تا نماید هم به او آن عجب و راه
 آن دهن ضحاک و دل از فتح دور
 در جهان افکنده صد ظلم و فتن
 پوست مغزش را ز کَلّه برکشید
 هر که باشد قلب، خود رسوا شود
 خاسری و برده ای ظن خیر و سود
 خالق کون و مکان در خواب نیست
 می زنی دوران که خود زین است کار
 گاو مرکوب آن فریدون اسد
 می برآرد مغزت افریدون بِدَر
 خوش گرفته آن شقی را پیروی
 صانع اصنام بخت آزر است
 گشته ای عبدالصنم اینت اعتبار
 اوستاد منجنیق آّمده
 میر اسپاهت شدستش سلسبیل
 کَرّ و فر نیم بق ما نگر
 تا خلیلیم دست آلاید به تو
 کو وزیرت تا که خونت واخرد
 با خلیل از نار بس قهّار باش
 ویحک انت فی جف البحر العرور

این حکم بین شاه را و حکم او
 هی تو ای نمرود، مطرود آمدی
 وارث فرعون اینک از عقب
 هم شود او نیز مکشوف القناع
 قول «ما ینطق رسولٌ بالهوی» (۶۶)
 گفت: دنیا جیفه و طالب ورا
 تو به سحر کاهنان غرّه مشو
 گفته هامانت که هاما از طریق
 بباد باشد قاتل قوم ثمود
 ای که داری عقل و تدبیر و خرد
 موسی ام دنیا و هم عقبی ببرد
 ابله آن نمرود و فرعون لعین
 عاقبت اندیش باش ای شیرمرد
 برگ و زاد راه خود بفرست پیش
 از دلیلی راه خود جو طالبا
 رو به دست آور دلیلی راه بین
 چه دلیلی چون شه کون و مکان
 او شفیع و هم شفیع و هم رشید
 او دلیل راه واپس مساندگان
 تو از او مگسل به اعدا دل مده
 بین دلیلی این چنین صادق سخن
 کو ز مادر زاد گمراه تباه
 چون که دیدی معجز شق القمر
 زهر را تریاک بین بر جسم او
 ابر را بین سایه بان فرق او

مغز بر من آورد زان کینه جو
 از در اقبال، مردود آمدی
 می رسد هم غرّه لهو و لعب
 غافل و زایل که «الدنیا متاع» (۶۵)
 کی هوا زاید ز معصوم خدا
 «الکلابُ الکلابُ» (۶۷) ای فتی
 راه بیچونی نگر، در چه مرو
 تو شده در بحر زرق او غریق
 قاتل تو آب خواهد گشت زود
 خوش تمیزی کن به فکر ت نیک و بد
 زنده در عقبی و در دنیا نمرد
 خائب و مغلوب، نه دنیا نه دین
 چون وفا با هیچکس دنیا نکرد
 هم مدد از حق طلب ای خوبکیش
 تا رسی در مقصد ای صاحب ذکا
 گیر دامانش به دستان یقین
 صدر و بدر این جهان و آن جهان
 او امین و صادق القول و سعید
 خواجه او و ما سراسر بندگان
 بر سر کوی اعادی خار نه
 بوالحکم گشته ز جهل او را فتن
 گفته رنگی نیست بهتر از سیاه
 نطق مار و سنگ و آهو هم نگر
 دیو را لرزان نگر بر اسم او
 «والضّحی» (۶۸) برخوان صفات روش تو

موسى و عيسى ش هم بنده شده	مرده از انفاس او زنده شده
از فطهر کسوه «لولاک» ^(۷۰) افسرش	چشم بگشا بین «لعمرك» ^(۶۹) زیورش
نیک می‌داند ولی طور مریض	او طبیب و می‌کشد جور مریض
هم دلیل و هم طبیب درد ماست	هم عزیز و هم حبیب پادشاست
باد نوروzy نگر دفع دی است	درد ما را شربت انفاس وی است
آن طبیب حاذق شافی لسان	آن طبیب از وی «نزل» ^(۷۱) درس خوان
نه از آن دردی که باشد خلق‌گیر	درد می‌باید بود درمان‌پذیر
هر خلل که هست آن رنج تورااست	نیست در عالم طبیب کسر و کاست
ره به صنع خالق اینها بری	گر تو صاحب عقلی و داناتری
مستعانا دادبخشا سامعا	خالق عقلا، قدیما، صانعا
پادشاهها، ذوالجلالا، مُکرما	مالک المُلکا، رؤُفا، مُنمعا
اول، آخر، باطن و ظاهر تویی	کارساز مؤمن و کافر تویی
در تن ما نور جان بنهاده‌ای	عقل و فهم و فکر، ما را داده‌ای
قوّت و علم و سعادات عمل	هم تو دادی از گه روز ازل
که بجویم آن دلیلی راهبر	هم تو اندر دل فکندی این فکر
تابه نور تو نماید ره به ما	ره تو دادی و دلیل رهنما
زان مشیر کافی نعم‌النصیر	آن چنان‌کآن شاه پرسید از مشیر

شرح کردن مشیر چگونگی پایان کار با شاه

مستشار که: «انما الاعمال بالخواتیم»^(۷۲)

گفت او را کای طلبکار سعید	آن مشیر کاردان بر مزید
پادشاهی بس بزرگ آنجا مقیم	هست شهری برتر از عرش عظیم
هست آثار وی اندر هر مکان	زو نشان آنجا دهند اما بدان
مُفضل و مُکرم، حکیم و عالم است	او علی‌التحقیق شاه عالم است
نافذاً فی الخافقین است ای همام	حکم واجب، امتثال او مدام

مُلک و شهر ما و هر مُلکی که هست
 هست از آنجا تا بدان شهر شکوه
 گر بگویم شرح آن کوه و بحار
 همچو مارت پوست بر تن بترکد
 ساخته آنجا دو شهر آن شهریار
 آن یکی شهرش به غایت جانفروز
 اندرو بستان و باغ بی شمار
 پس درختان از یسار و از یمین
 جوی دیگر منبع آب حیات
 خاک او مُشک و عبیر و زعفران
 باد جانبخشش چو انفاس مسیح
 عندلیبان^(۷۳) همه سحرآفرین
 از درون باغ بر شاخ شجر
 بانگ بر خاصان زده از چارسو
 ساخته شهری دگر شد بتکده
 خاک آن ادبار و بادش زمهریر
 میوه او جز زقوم و نار نه
 هر که را آنجا وطن شد او شقی است
 شرح قبح و زشتی آن شهر، من
 حاصل آن چون خسرو این شهر ما
 حکم آن شاه بزرگ آید به دم
 پس ز نزد آن شه آید قاصدی
 عزل سازد آن شه ما را و آن
 پاک بستانند ز دستش جنس و نقد
 پس ورا چشم و دهان و دست و پا

تحت امر و حکم فرمان وی است
 هفت بحر و هفت دشت و هفت کوه
 زان عقوبات مهیب بی شمار
 همچو توت از چشمهای خون چکد
 از بزرگی بی کران و بی کنار
 فارغ از سردی و گرم تموز
 جویهای خوش، روان از هر کنار
 تحتها الانهار شهد و انگبین
 هر که خورد از وی نمی بیند ممت
 سنگ او یاقوت و لعل و ارغوان
 دلگشا و راحت افزا و ملیح
 در ترنم جانفزا و خوش حنین
 لون لون الحان^(۷۴)شان با یکدگر
 بلبل و دُرّاج و قمری فانظروا
 پرز مار و کزدم و دام و دده
 آب آن سمّ و هوایش حلق گیر
 مُرغها جز عقرب و جز مار نه
 همدمش لاقیس^(۷۴) و ابلیس ردی است
 گر بگویم تو بگردی ممتحن
 مدت سالی چو شد فرمانروا
 عزل سازیدش فرستیدش برم
 آورد از شاه حکم نافذی
 هر چه او دارد ز مُلک و خانمان
 حکم و فرمان شهی و حلّ و عقد
 بسند و آنگاه بسپارد به ما

چشم واکن، گوش بگشا، ای پسر
 نیست بر آن شاه تنها این بساق
 یرلغ^(۷۶) و احکام اینک در میان
 صدق بر توقیع او داریم لیک
 واقف از عزلیم و از عهد رحیل
 ایها الناس انتم قد تعجبون
 می‌رسد اینک برید پادشاه
 خواجه بهر آن فرستادت سفر
 سازدت آزاد و هم بخشد تو را
 «سافروا و تغنموا»^(۷۹) قول نبی است
 در تجارت جهد کن ای کامران
 جهد کن مردانه‌ای یار عزیز
 چون که حاصل گشته می‌کن بذل تو
 آفتاب از اوج این چرخ بنفش
 مرد و زن می‌دوست دارندش نکو
 نور دولت در دل و جان زان سواست
 نور از آنجا خواه، لیکن گر بداد
 از اطاعت روی گرداندن خطاست

این چه سرّ است این چه رمز اندر نگر
 هم من و تو واخلیم و در نطق^(۷۵)
 ما نهاده بر سر و بر چشم و جان
 می‌کندمان کور حرص مرده ریک^(۷۷)
 نیستم بالقیّوه بل بالقال و قیل
 لا تقولوا انّ مالا تفعلون^(۷۸)
 پنبه بیرون کن ز گوش انتباه
 تا کنی سود و شوی تو بهره‌ور
 نعمت بی‌حدّ و حصر و منتها
 از تجارت به ز عالم کار نیست
 «والذین جاهدوا فینا»^(۸۰) بخوان
 تا کنی از جهد خود تحصیل چیز
 «لن تنالوا البرّ حتی تنفقوا»^(۸۱)
 چون که شد ینبوع خیر و نوربخش
 روشنی عالم است آن نور او
 هر چه زانجا داده‌اندت با تو است
 خواهشت باشد مقام انقیاد
 هر که دارد انقیاد اهل نجا است

بیان آنکه عنایت ازلی در دل مطهر چون بارقه انوار آفتاب
 است که جمیع مشارق و مغارب کاینات آن را فروغ دهد از
 فوق و تحت و قبل و بعد و یسار و یمین و آن تعلّق به عنایت
 ربّانی دارد و خواهش بنده هم ارادت حق است اگر تأیید
 عنایت ابد پیوند داد توفیق خواهش هم می‌دهد

چون سعادت داد توفیق دهد تا ازو خواهی سعادت را مدد

دولت خواهش هم از یزدان بدان	چون بخواهی کام و گردی کامران
جمله صنّ او شناس از مغز [و] پوست	آنکه مَحیای و مماتی ^(۸۲) صنّ اوست
صاف گردد من جمیع الوجّه، کار	چون شود تدبیر با تقدیر، یار
کامران گردی، هم از معبود دان	چون که خواهی کام با اخلاص از آن
آیه «نحن قسمنا» ^(۸۴) نیز هست	«کان ذلک فی الکتاب» ^(۸۳) این نکته است
از ازل او را سعادت داده اند	در دل آن، کاین گهر بنهاده اند

رجوع به حکایت آن غلام پادشاه که از مُشیران از چگونگی پایان کار سؤال می کرد

دست و پایش بسته بسپارد به ما	نایب شه چون ببستش دست و پا
نکته‌بی گوئیم در گوشش فرو	زورقی سازیم ما از بهر او
در پناه دولتش آسوده‌ایم	مدتی با او چو خوگر بوده‌ایم
تا بدان زورق بریمش موکنان	با خروش و گریه و آه و فغان
باز گردیم آه زن، فریادکش	پس به بحر اندر نهیم آن زورقش
هست بایی که از آن باب مهیب	چیست آن دریای قتال ای غریب؟
«داخل» ^(۸۵) تصدیق کن تصحیح دان	بشنو «الباب و کل الناس» از آن
یافت امنی، گو رهیدی ای عمو	فارق این باب است و زین در هر که او
آن ضعیف و عاجز و دلخسته را	حاصل آن ملاح شاه بسته را
تا بدان شهر عظیم آرد دوان	بادبان را برکشد او را روان
نیک نیک آرد دغل اندر دغل	مدتی خواباندش همدم عمل
باز انگیزیدش از جای سکون	بعد سالی چند و ایام فزون
آن شه بسی مثل و مانند و نظیر	می برندش پیش آن شاه کبیر
گرچه واقف باشد از خیر و شرش	شاه ازو خواهد حساب کشورش
شاه فرماید ز عدل او را قصاص	هر چه او کرده بود با عام و خاص
شه کند ناطق که گوید روبه‌رو	گر شود منکر گوازش هم از او

یابد از افعال و از اعمال خود	پس به حکم «الجروح» ^(۸۶) از نیک و بد
قایم است و راست جیلا ^(۸۷) نیستش	این ترازو، میل اصلا نیستش
آنکه دادت گُل، هم او خارت نهد	آنکه سیلی زد کلیچه او دهد
آنکه دردت داد درمان هم دهد	آنکه زخم زد هم او مرهم دهد
هر چه می بینی و حق می دان یقین	غیر را تو در میان اندر مبین
بر لثام آن زخم از زلالت اوست	زخم بر خاصان ز تشریفات دوست

فرمان دادن پادشاه ناییبی را در رفتن شکار
موزیه بر مقتضای «والجروح قصاص»

کرد روزی امر به «آلتون یتاق» ^(۸۸)	آن الغ خان حاکم صاحب یساق
دادمت فرمان که امروز آن تست	گفت صید دشت البرز ای درست
که بود انداختن او را سزا	رو به صید و لیک مر نخجیر را
می زنش، می بند، مگذار و بگیر	خواه سگ بروی رهاکن خواه تیر
کس نگیرد هیچ گونه بر تو راه	چون طریق عدل را داری نگاه
خود ز فعل خویش نخجیرت شود	هر کسی کو لایق تیرت بود
هر کس آنچه کشت هم آن بدرود	«هل جزا» فرمود «الاحسان» ^(۸۹) احد
در چرا افتاده سر در بر مباش	مثل میش غفلتی ای خواجه تاش
چشم اندر دنبۀ تو بسته است	گرگ در آن در کمین بنشسته است
تا به کی درندگیها و تراش ^(۹۰)	هم تو گرگا، امن و آسوده مباش
گاه پر قح ^(۹۱) گاه در تل گه مفاک	در پی این گله تا کی حرصناک
تو به امید گله فارغ نشین	لشکرش خواهند حلقه کرد هین
خون تو کرده ز حلق تو روان	ناگهان بینی سگ شاهی دوان
کز الم گردت برآید ز استخوان	یا خوری بر ناف پیکانی چنان
کرد بهر قصد نخجیران یراق	حاصل از فرمان شه «آلتون یتاق»
بر پی قصد شکاران برنشست	پس سلاح مردی و پیکار بست

روی در البرز گیتی کرد باز
 کرد صید وافر از اطرافها
 یک عقابی هول پُران سوی چرخ
 برگشاده گوی ارضش زیر بال
 در کمان بنهاد آن تیر سه پر
 که زدش بر پر و آمد بر زمین
 چون که اندر زخم خود در بنگرید
 زد یکی منقار و بیرونش کشید
 هیئتت را راست می بینم ولی
 تو ندیده بر خود از من محتنتی
 پس چرا بر من زدی این زخم سخت
 گر زمن بر تو بدی واقع شدی
 تو نبی از «والجروح»^(۹۳) آگه مگر؟
 فعل نا احسن عقوبات خود است
 ای خدنگی تیر خود برگو چرا
 تیر بگشاد آن زبان تیزتاب
 نیست این جرأت ز دست و پای من
 من ندارم قدرت و حکمی درین
 زردرویی قد دو تویی هست لیک
 حاکم من اوست من در دست او
 هر طرف کاندازدم، فرمان بَرَم
 اختیاری نیست اندر دست من
 من مطیع بنده فرمان عبدوار
 مرغ گفتا پس مرا دشمن وی است
 راستی از هیئت صورتی تو

آن مسلح نامور با یوز و باز
 ناگهان پیدا شد از روی هوا
 که برش عنقا نیزیدی به فرخ^(۹۲)
 از تکبّر دم زده مغرور حال
 زد چنان آن مرغ را بر طرف پر
 خاک و خون آلوده غلتان با حنین
 آن چنان تیر سریع السیر دید
 پیش خود بنهاد و گفتش ای شدید
 هست از سختیت چون آهن دلی
 نه بدی و نه شری، نه ذلتی
 که مرا بر تخته افکندی ز تخت؟
 پس قصاص - القصاص - واجب آمدی
 که مرا مجروح کردی از ضرر
 بد به خود کرده هر آنکه او بد است
 که چنین زخمی زدی یکره^(۹۴) مرا
 گفت تو معذور می دار ای عقاب
 که چه تو مأمور امرم در زمن
 چیست درمان چونکه دارندم چنین
 گوشه گیری سخت روزی مرده ریک
 همچو مُرده مانده پیش مُرده شو
 یک سر مویی ز فرمان نگذرم
 از کمان دان این هنر، نز شست من
 پی زده سر کوفته باریک و زار
 که مرا این زخم از آن ناخوش پی است
 شاهد است از کجروی دوری تو

اینکه ظاهر هست عنوان درون ^(۹۵)	گفته فی ضرب المثل اهل فنون
دوری آری از مقال ^(۹۶) مختلف	قد تو دال است برگفت الف
انتقام خود ازو خواهم کشید	چون مرا زخم از کمان بر پر رسید
کلّ شاة استنای برجلها ^(۹۸)	«وزراخری» «لاتزر» ^(۹۷) گفتا خدا
زو ستانم انتقام خویش	تو به من بنما کمان را تا که من
تا سوی قوسش برد آن رهنما	تیر در پیش عقابش در قفا
نزد او زانو زده آمد به قال	او هلالی دید زود و با وبال
بی‌گنه بر جان من ورزیده کین	گفت: ایا کج هیئت گوشه‌نشین
مغزت از سر، پوست از تن برکنم	می‌توانم کاین دمت پی بشکنم
با منت این کینه و بغض از کجاست	لیک تا با من نخواهی گفت راست
تا مرا زخمی زند بر بال چُست	که فرستی تیر کو محکوم تُست
بی‌گنه بر من چرا کردی جفا؟	تو مرا هرگز ندیده، من تورا
هم خَلَد خار جفای خویش پات	هم رسد در تو سزای کردهات
زه نهدهم زه کند جبرت گلو	تو به زه نازی ولی بر حلق تو
هم به قربانت ^(۱۰۰) کند ای زورمند	هم ز کِشت ^(۹۹) بر کند چرخ بلند
زین ترفّع عاقبت افستی فرو	سر مکش گر سر برآیی ای عدو
کی خلاصی یابی از شست زوال	گر شوی ماهی تو با ماه هلال
زور بر اشکستگان تا کی کنی؟	چند هر افتاده را در پی کنی؟
کز تو دارم زخم سختی در بدن	اینک از اشکستگان خسته من
ای ید از ظلم و ستم ناکوتهت	بر من این زخم از چه آمد از رعت
در جهت این چاه‌کندن افکند	هم خوری زخمی که پشتت بشکند

جواب دادن کمان، عقاب را

آمد و افتاد گفت آن ماجرا	چون کمان را این سخن در گوشها
از کجا من دست و پا و بغض و کین	کای عقاب این کشمکش از من مبین

این گنه را دان تو از انگشتها
 که منم در پیش او پشت دوتا
 حلّ و عقد کار من در شست اوست
 کلّ و جزو فعل من در دست اوست
 بنده محکوم احکام وی ام
 هر سویی اویم کشاند می روم
 ماجرای گر توراهست ای عقاب
 پس بکن از دعوی من اجتناب
 اینک انگشت «امیر آلتون یُتاق»
 ماجرا با من بنه بالای طاق
 جرم گرگ از ناب^(۱۰۱) بگرفتن خطاست
 چون قلم سرگشته انگشت هاست

مناظره عقاب با انگشت به زبان حال غیبی

هان منه انگشت بر حرف خدا
 تو چه دانی حکمت حکم ورا
 انبیا و اولیا سرگشته اند
 اختیار خود به داور هشته اند
 حاکم است او در خلا و در ملا
 او کُشد آنگاه خواهد خونبها
 چون «اذا جاء اجلهم» ای حرون
 قال «لا یستأخرون یستقدمون»^(۱۰۲)
 عمر تقدیری بر اوج تل صید
 چون بریزد ناگهانی خون زید
 عمر را هم اختیاری خود نبد
 در اجل تقدیم و تأخیری نشد
 پس چرا جاری است حکم القصاص
 بر سر عمرو و نمی گردی خلاص؟
 کی شود خود معرض جفّ القلم^(۱۰۳)
 عمرو و زید و بکر و خالد نیز هم
 گفت با انگشت اقا^(۱۰۴) آن عُقاب
 خورده ام زخمی معنن تا به تو
 کای ز تو بر بال من ظلم و عقاب
 تو بر آوردی به ظلم و زور دست
 ره کنون آورده ام ای کینه جو
 از کمان پیران و زو دارد فغان
 تیر ضارب چون روان کرده تو است
 راست گو این سر، مکن مخفی سَخُن
 بر من و بر هر کسی کت قصد خاست
 می توانم گوشت را بردرم
 لیک من مأمور شرع در زمن
 گر کنی توضیح و حجت آوری
 وز تو می نالد به هر گوشه کمان
 می زنی تیر و کمان پنهان مکن
 بی وسيلت زخم و خونریزی چراست؟
 تیز منقارم که خونت را خورم
 با تو دارم دعوی مشروع من
 پس ندارم با تو روی داوری

گر نه اینک قاضی و شاه چو ماه یادیت ده یا قصاص ای کینه‌خواه
حجّت خود بازگو روشن مرا تا کنم کوتاه از تو ماجرا

جواب انگشت عقاب را

اصبع اندر جنبش آمد گفت: هین
تو همی بینی به ظاهر جنبش
جنبش و تحریک من نه از من است
تیغ چون بینی به دست دیگران
دست، دست او بود نه دست تیغ
ضارب آمد فاعل این داروگیر
تیغ و تیر اینجا بهانه است و جزاست
گر مناره می‌شوم من یا که طاق
قوّت تحریک و اسکونم ازوست
گر تو را بحثی است با او، اینک او
زانکه نه خارج نه داخل از من است
گرچه این زخم گران سنگ ازوست
از ره خورده «ضربت»^(۱۰۶) رومتاب
چون حساب اندر حلال است ای عقاب
حالیا در خواب گرمی این زمان
آنکهی دانی که در چه بوده‌ای
لا تغافل عن مکافات العمل
آیّ ماجا منک او دون اوجیاد
چند در انگشت پیچی این صفات
دُمّ این نکته طویل است و دراز
تو منه انگشت بر حرف قدم

ای درازانـدیشۀ کوتاه‌بین
نیستی از باطن آگاه‌ای عدم
ظن مبر که تیغها گردن زن است
تو مبین از تیغ آن ضرب گران
قطره از دریاست باران نه ز میغ
پس تو این دادوستد از وی مگیر
حکمه‌ها بین الاصابیع^(۱۰۵) خداست
هست بتّایم در آن «آلتون یُتاق»
اوست مغز این جنایت من چو پوست
نیست غایب، حاضر است ای کینه‌جو
زانکه نه واصل نه فاصل از من است
چون به انصاف آیی از تو هم به توست
زخم خود شد بایدت دادن حساب
در حرام و ظلم نبود جز عذاب
چون برآری سر از این خواب گران
با چه کس در خواب خوش آسوده‌ای
انّ مکتوباً صعابک فی الازل
انّ یستقبل الیک فی المعاد^(۱۰۷)
کرده باشی در دم موت و حیات
باز آور ماجرای باز، باز
کی توان پی برد در حکم حکم

ز امر ممضای قدم واکش قدم چون تو را ره نیست در صحن حرم
بازگوی و برشمر بی‌رسم و فکر ذکر کن توقصّه آن بنت بکر
تا چه شد با آن عقاب مدّعی قصّه «التون یتاق» بردعی

دیدن عقاب «التون یتاق» را و عظمت جلال پادشاه را در چهره او مشاهده کردن.

چون بدید او که درین نشو و نما اختیاری نیست هم انگشت را
حکم او افعال نیکش یا بدش نیست اندر قبضه حکم خودش
فعل بالقوه را از خیر و شر هست اندر قبضه امری دگر
کیست آن «التون یتاق» تیرزن؟ در بغل توقیع سلطان زَمَن
شد بر او چونکه از دورش بدید صولتش در چنبر رعشه کشید
لرزه‌یی بر دست و پایش اوفتاد از سر وضع و اصول آن قباد
گفته اینجا نیست جای قیل و قال که شدم از بیم این من در جوال^(۱۰۸)
گر چون من صدرا کشد بتواند او کی به حجّت از کسی درمآند او
تیر گفتم ضاربم شد یا عدو تیرها صد بنده مژگان او
از کمان نالم که در ظلم است طاق هان کمان ابروی «التون یتاق»
خود اصابع است خون و پوست و پی زیر دست اوست ده مانند وی
من شدم راضی بدین زخم دژم دولتم از دست این گر جان برم
جانور با او درآید در جهات ممتنع دان این و از ناممکنات
با سیه سر^(۱۰۹) که برآید در جهان؟ حجّت او هست عالم را عیان
آدمی با مرگ برناید عزیز گر نه بجهد از کف او هیچ چیز
در چرز^(۱۱۰) کار بدن وین بردن است لیک در زرع خوش سرخوردن است

قصّه آن گریه که از خانه به خشم پیش شیر رفت و پیکار شیر با آدمی و گرفتار آمدن شیر.

دنبه خورد آن گریه دزدای عجب زد سرش بشکست و بینی زان غضب

گُربه از ضربش قوی شد بی قرار
در بیابان سر نهاد و شد روان
ناگهان زان حال بر شیری رسید
همچو موش از بینی خوک اوفتاد
نسبت هر قوم با قومش رود
بود گربه قوم شیر ازدها
آن چنان کوچک نهاد و تن فگار
سوختش دل بروی و گفتا که: هین
چون که هر جنس است با جنسش شبیه
من قوی هیكل چنین و زوردار
واسطه این ضعف و کوچک هیکلی
گربه گفتا: ای بزرگ و پیشوا
نیستم بی کس که دارم چون تو کس
در من این ضعف و نزاری و کمی
گندمش از موش می دارم نگاه
گر دهد چیزی، خورم خدمت کنم
چون رسد از جوع کار من به جان
او سرم بشکافد و چشمم کند
من ز دست جور او زینسان حقیر
چون شنید این نکته شیر بی دریغ
زد چنان یک نعره از خشم آن عنید
گفت: هین پیش اُفت و دیگر دم مزین
تا بخواهم کین تو زان پرستم
گربه رو بادیه کرد و شیر نر
ناگهان بر گله گاوان رسید

کرد از ترس اجل زانجا فرار
می دوید از هر طرف از بیم جان
در دوید آن دم که روی شیر دید
گربه از بینی شیر است ای قباد
اسب هم با اسب و خر با خر دود
خون بجوشیدش چو دید آن گربه را
با خروش گربه و زار و نزار
ای تو قوم و خویش من از راستین
قال شعبی: «الولد مثل ابیه» (۱۱۱)
تو چرایی این چنین زار و نزار؟
نک بیان کن سر مدار از من خفی
دست ما من بعد و دامان شما
ای کس و مخدوم من فریادرس
هست از جور و جفای آدمی
می کنم گرمش زمستان جایگاه
ور نه صبری پیش گیرم تن زخم
ناگهان خود را زخم بر ریزه نان
چوب آرد دست و پایم بشکند
دست من گیر - الغیث - ای دستگیر
شد ز غیرت بر تنش هر مو چو تیغ
که دل کوه از صلابت در برید
تا رویم و آدمی بنما به من
پوستش از سر کنم مغزش خورم
از قفای او دوان با شور و شر
شیر نر چون گله گاوان بدید

گفت: اینست آدمی؟ برگوی، هین
 قادر است و هم مسلط آن چنان
 گاه حرث و گاه گردونه‌ش کشد
 برگذشتند و چو رفتند اندکی
 شیر گفت: اینست؟ گریه گفت: نه
 بر سرش آهن کند گردد سوار
 پس به ضرب مقرعه‌ش دربر کند
 باز هم رفتند از آنجا پیشتر
 شیر گفت: این باشد البت^(۱۱۲) آدمی
 گریه گفتش: نه، که بر این نیز دست
 می‌کند در بینی این هم مهار
 سود خود را در صحاری و قفار
 گریه ره یک ذره کاهلتر رود
 شیر، لاحولی بکرد و پیشتر
 چون قریب دیه در بیشه رسید
 بس ضعیف و منحنی بهرگون
 گفت: اینست آدمی؟ گفتا: بلی
 گفت: سازم سرمه‌اش گر آهن است
 پس به استهزا و طنزش پیش رفت
 لیک باز از عقل و دانش مردوار
 شیر گفتش: آدمی هی هی تویی
 گریه کو از نسل اولاد من است
 پس تو باشی دشمن من ای قلاش
 جنگ دارم با تو هین آهنگ کن

گفت: هی، او نیست بلکه او برین
 که نهد برگردنش بارِ گران
 گر کشد سر، زار در خونش کشد
 پیش‌شان افتاد اسب پُرتکی
 او برین هم قادر است ای که تنه
 گاه تازد، گاه کشد در زیر بار
 گاه لگد، گاهیش مقرعه‌ها زند
 پیش افتاد اشتری‌شان بارور
 کش در اعضاء نیست از زفتی کمی
 دارد آن سنگین دل اشکم پرست
 می‌نهد بر پشت این که پاره، بار
 می‌کشد او را قطار اندر قطار
 چوب و سنگش بر سر و پهلوی زند
 رفت و، قهرش گشته در دل بیشتر
 پیرمرد نساتوانی را بدید
 بسته بر پشتش کلنگی و رَسَن
 خنده‌یی زد شیر همچون غافلی
 بشکنم پشتش اگر رویین تن است
 پیر بیچاره ز عقل خویش رفت
 خویش را می‌داشت بر جا استوار
 با چنین جسم و یل و بال قوی؟
 از جفای تو چنین کوچک تن است؟
 من زیون کُش نیستم آگاه باش
 در صف آی و با من اینک جنگ کن

خلاص یافتن پیر از شرّ شیر به پایمردی
عقل که مفتاح اقبال است. قیل: سُمی العقل
عقلاً لتعقله الاحرار والنّفوس (۱۱۳)

خود نبودی عقل از این گونه عزیز قال: العقل اعزّ من کلّ شی (۱۱۴) عقل، مصباح سریر حشمت است عقل باشد کارساز و کاردان عقل، دُرّ درج مُلک کبریاست عقل، وَرْدالعین اقبال و ظفر رخت سوی عقل فرخنده کشید حیلۀ عقلی بکن کافتاد کار دستیگرت جز خدای عقل نیست گفت: ای سلطان جمله جانور که نه‌ای از عقل و از انصاف، دور که ندارم طاقت آن تاب و چنگ که به اینها هر دو باشد جنگ تو تیغ تیزش آلت جنگ وی است بی سلاح آری به جنگ آیم زبون آن سلاح جنگ با خود آورم هم به فرمانت کنم با تو و غا در گرانی گیر دو سه مثل او با چنین چرم قوی کوپال من گر بود فیلی که پشتش بشکنم چُست بازآی و مده بیش انتظار گفت با آن شیر کای گردن‌فراز	گر بُدی از عقل اشرف هیچ چیز مُکرم مشهور، حاتم، شاه طی عقل، مفتاح حریم دولت است عقل باشد رهنمای مُلک جان عقل، خورشید سپهر اعتلاست عقل، عین الرّوضۀ فتح است و فر پیر، خود را در بلای هول دید گفت با خود کت هلاک آمد کنار چارۀ تو غیر رای عقل نیست کرد رو آنگاه اندر شیر نر بهرِ آن، شاه وحوشی و طیور عدل کن با من چو خواهی کرد جنگ چون سلاح توست ناب و چنگ تو آدمی را هم سلاح جنگ هست نیست با من آلت جنگم کنون هان مرا بگذار تا خانه روم نیست با مخدومیت جنگی مرا گفت با دل خود سلاح این عدو با چنین دندان و زور و یال من گر بود کوهی ز بنیادش کنم زد برو نعره که هی زود و بیار رفت ره پیر اندکی واگشت باز
---	---

تا مرا رفتن سلاح آوردنم
 تو بخواهی آبروی خویش ریخت
 شیر گفتش: ای ز عقل و دین بری
 من خلیلم گفت از علم یقین
 رسم ابراهیم هست از واجبات
 قال «لم تؤمن»^(۱۱۶) بلی یا مستعن
 از برای اطمینان قلب من
 تا نگردد سعی آمد شد هبا
 تا مرا باز آمدن، بر این درخت
 چونکه باز آیم روان بگشایمت
 خنده‌یی زد زان سخن شیر دژم
 گریه را گفت: آدمی را اعتبار
 عقل و فکر و فهم در وی هیچ نیست
 بعد صدق از قول قرآن شریف
 با همه این ضعف و عجز لاشی‌یی
 پس نهاد از طنز هر دو دست‌ها
 بر درختم بر مُراد خود ببند
 پس برو باز آای زود ای شوربخت
 مثل خود هم گر بیاری، صد بیار
 گر نیایی زود اینجا، بی سخن
 پس بیایم سوی ده تند و دژم
 خون اهل ده بریزم سر بر سر
 بگذر از خون جهانی، زود آ
 در بغل نه مُهره مکر و دغل
 پیر گفت: ای شیر و ای شاه زمن

کارسازی بهر جنگت کردندم
 زین مقام از ترس من خواهی گریخت
 هیچ می‌دانی که چه گه می‌خوری؟
 حق پرستم لا احبّ الافلین^(۱۱۵)
 از کلام الله برخوان این صفات
 صادقم لکن بقلبی مطمئن
 کن یکی کار ای جگردار زمن
 تو بده از لطف خود فرمان مرا
 بندمت با این رسن من بند سخت
 بعد از آن در جنگ با پیش آیمت
 گفت: شاید ای ز خر در عقل کم
 با چنین عقل است و تدبیر و وقار؟
 جز طلسم از هیچ پیچاپیچ نیست
 این که قال «خُلِقَ الانسانَ ضعیف»^(۱۱۷)
 سخت بی فهم است و بی فکرت قوی
 بر درخت و گفت: پیرا، پیش آ
 بیشتر زین بر بروت خود مخند
 تا مرا بگشایی از بند درخت
 لیک زوتر آ، مده‌مان انتظار
 برکنم من این درخت از بیخ و بن
 بر درانم از هم و خونت خورم
 هیچ نگذارم حجر را بر حجر
 فکر کن از محنت یوم الجزا
 که صدم چون توبه مکر و هم حیل
 نیست با تو حرب کردن حدّ من

لیک چون دستورم از فرمان توس
 گر چه خواهی ریخت خون من چو باد
 دون ماله دون نفسه من قتل^(۱۱۸)
 تا نباشم من مؤاخَذ یوم دین
 پس فراشد پیر او را بر درخت
 برکشید آنگه دو دستی آن تبر
 گربه بالای درخت از ترس آن
 حاصل چندان بزد بر نره شیر^(۱۱۹)
 پشت و پهلوی، سینه اش درهم شکست
 چون برید از خود امید آن شیر نر
 بازگو باری که تا من نیز هم
 جان بَرَم از دست این مکار مرد
 گربه گفتش دست بر خاطر بنه
 جان ز دست آدمی کی برد کس؟
 چون «اَنَا»^(۱۲۰) گفتی چو منصور حلاج
 جان خود را یافتی از فعل خویش
 ظن میر زین ورطه هرگز جان بری
 گر خوری زخمی در این راه ای پسر
 این بلا بر تو هم از تو می رسد
 زخم از خود می خوری ز شیخ و شاب
 آنچه با آن می پری مغروروار
 من أَعَانَ ظَالِمًا سَلَطَ عَلَيْهِ^(۱۲۱)
 جز خدا بر کس مبنده ای خیره، دل
 گر چه زخم از زنده از دست کس
 از خدا دان درد و درمان و الم

می نخواهم بودن اندر کار، سست
 رو نگردانم، نمایم اجتهاد
 او شهید شرع باشد نه مصل
 پیش معبود دو عالم آفرین
 پشت و پهلوی دست و پا برست سخت
 بر سر و پهلوی و پشت شیر نر
 بر شد و در مومو افتاد و فغان
 که ز تاب و طاقت افتاد آن شیر
 چشم و گوش و دست و پا سرهم شکست
 روبه گربه کرد و گفت: ای اُمُّ ضَرَّ
 از ضعیفی همچو تو کوچک شوم
 خاک بر فرق چنین غدار مرد
 زحمت خود را مده و جان بده
 تا بری تو ای مدمغ بلهوس
 زان «اَنَا» دار و رسن آمد علاج
 بهره از نوش است نوش از نیش بیش
 جان بری آنگه شوی از جان بری
 آن مدان از کس ولیک از خود شمر
 همچنان کز پیر آفت بر اسد
 آن چنان کز تیر آمد بر عقاب
 هم خوری زخمش شوی او را شکار
 کل اعمالِ یجی فی الحشر الیه^(۱۲۲)
 گر نه ای ضال و مضلّ و تیره دل
 هم ازو مرهم، هم او فریادرس
 هم ازو دان تندرستی و سقم

و از خدا دان آن قضا و آن قدر	از قضا و از قدر دان خیر و شر
خیر از حق دان که شر از نفس توسست	گر تو صاحب شرعی و ایمان درست
نیست در شرش رضا در خیر هست	زان سبب ای مؤمن ایمان پرست
پا منه از جاده ایمان به در	این شریعت آن حقیقت ای پسر
وارهی از مهلکات جان‌گداز	تا به ایمان مُنجیان آید فراز

بیان شش مرتبه ایمان کسی که مقام تحت مسافران
 نورسیده هدایت یافته است و این پایه زیرین معراج
 شرایع است که: «المجاز قنطرة الحقيقة»^(۱۲۳) و این متعلق
 به لواطف بدرقه بیچون است که: «تعزّ من تشاء و تذللّ
 من تشاء بیدک الخیر»^(۱۲۴)

هر گروهی بر طریقی دل نهاد	چونکه ادیان و ملل الوان فتاد
وان دگرها را مکان و جای، نار	یک گروه از جمله ناجی رستگار
تا به سلمی ره بری چون محرمی	هست ایمان را دو پایه سلمی
تا شود ظاهر حقیقت را حقی	بخت ما هست از اصول ای متقی
مام و باب و قوم و اخوان است هم	پس دلیل اولین پایه سُلَم
عالمی، کافی ضمیری کاملی	ثانی التّاطق معلّم فاضلی
طایر عالی عروج اوج عقل	کرده سجّاده روان بر بحر نقل
فی الاوامر و التّواهی مقتدی	ناقل قال النّبیّ المجتبی
از نص احکام تنزیل عزیز	شارح برهان قال الله نیز
ان لکم خلد ادخلوها خالدین	آمینوا بالله ^(۱۲۵) یا اهل الیقین
مُلکُ من عرش الی تحت الثری ^(۱۲۶)	خالق الارض السّموات العلی
آفریده او همه مُلک وی است	هم وراى عرش و فرش و هرچه هست
آمینوا بالله، الحیّ الکبیر	یک در این که ذکر رفت ای یادگیر
هر کجا فرمود بر ارض و فلک	پس یقین دانستن نوع ملک

چار و دیگر صد کتاب آمد فرا این عظیم و محترم «تنزیل» هم جبرئیل آورد از حیّ مبین انسیبای حضرت پروردگار صانع ایجاد و تکوین مطلق اوست سوی ملک حق نمایان آن به ما بر دریشان گرگ درّان الم آفتی باشد غنم را بس بزرگ گر اطاعت باشد از چوپان راه الغیاث ای قادر معبود پاک که نگنجد اندر لاف و گزاف که خواص و عام دارد زان گذر مثنوی را پا قوی گردد دراز الامان زان روز ناف اندازمان تا در آن ره از سبکباران شوند در نعیم خُلد جا یابد مقیم قصّة التّون یتاق و آن عقاب	دیگر آن که از خدا بر انبیا چار «تورات» و «زبور»، «انجیل» هم آن صدی دیگر صحف بر مرسلین صدهزار و اربع عشرین هزار ما رعایا پادشاه بر حق اوست انبیا میزان عدل و رهنما گر نباشد حفظ چوپان در غنم چون که باشد در میان گله گرگ هم بنه بر شه ازین گرگ سیاه یک دری دیگر به غایت صعبناک هست آن یوم القیام دل شکاف آن ششم باب جگر تاب دگر گر بیارم شرح آن یک یک فراز شرح رواز قول و از تنزیل خوان طالبان خود از پی آن ره روند هر که را ره شد صراط المستقیم نیست پایان این سخن را باز یاب
--	--

سؤال عقاب در عجائب صنع ایزد

فی جمیع الامر «ماقلّ» انسب است بر دل خود می زدی «هذافراق» (۱۲۸) شد بر او و زبان را برگشود نوگل مشموم این باغ کُهن صُغری از صورت تو را معناست جمع یافته از صُنع ربّانی ورود	در خبر «خیر الکلام» (۱۲۷) ای دین پرست پس عقاب از هیبت «آلتون یتاق» عود را زان راه چون چاره نبود گفت: ای مشکل بدیع کلک «کُن» (۱۲۹) در نهادت عالم کبری است جمع از زمین رویان نباتات است و دود
---	--

نک بیان کن این کلان اقلیم را نه مفصل بلکه بعضی مجملا

بیان آنکه هر چه در عالم آفاق است مثال آن در عالم انفس است علی الاجمال

قدرت فرد قدیم ذوالمنن	آن نبات و دود و شعر و مُمل و تن
برخلاف مُلک آفاق عجیب	حکمت افکنده درو بسطی غریب
بعض دیگر سرنگون رُسته دراز	رُسته سربالا ازو بعضی و باز
شاخ یک پاره عقیق تابدار	اندرو قصری مرصع آبدار
بلبل و قمریش نیک و زاغ، بد	مُرخ آن عالم، کلام، ای معتمد
که از آن دارند هم نشو و نما	بحر شیرین منبع آن مُرغها
فوق و تحت و روبرو آورده صف	دُرّهای ذوق ناب بی صدف
باد او جان بخش و رنگش لعل گون	بادبانش بازگونه سرنگون
بس غلیظ و ناخوش و بی مزه آب	باز، دو بحر دگر ای کامیاب
در میان روضه یاقوت گون	مثل ناو آسیا او هم نگون
لیک بر بالای آن بحر فُرات	میخَر ^(۱۳۰) شَم، معبر ریح الحیات
بسته دست صنع نقاش قَدَر	برتر آن هم دو بحر نور فر
منعکس در وی شب و روز ای فتی	دُرّ آن دریای مالح نورها
بر سواحل تیغها بسته زده	آب آن بحرین بس شور آمده
از دو سو مخبر ز حال صوته‌ها	باز آن بحرین دیگر تلخ ما
لیک مرغان نفسها را عبر	نه در آنجا مرغ و ماهی را گذر
از گل و ریحان و سنبل خوش هوا	این همه در لاله‌زاری دلگشا
بر سر سروی دو استون و روان	باز آن گلزار همچون ارغوان
مجتمع در هیأت ^(۱۳۲) التون یتاق	مثل این و صد چو این فی الاتّساق ^(۱۳۱)
در خور کسب کمالات آمده	احسن التّقویم ^(۱۳۳) را حاوی شده

متحیرماندن عقاب از هیئت ترکیب نایب پادشاه و بادب
تمام پیش او رفتن و سؤال بر سبیل حاجت نه محبت

چون عقاب آن فرّ وضع معتبر	دید و روی عقل پزیدش ز سر
شد به زانوی ادب پیشش نشست	دست را بنهاد بر بالای دست
گفت: ای اقبال را فرخنده بال	جمع در ذات جمال و هم کمال
ای قبای فضل بر قد تو راست	این چنین خلق مناسب که تو راست
باید از تو ناید افعال قبیح	ما یصادر من ملیح الاّ ملیح ^(۱۳۴)
من یکی سرگشته اوج هوا	بی سر و پایی در این مُلک خدا
بر من از تو زخم صعبی آمده است	که ز مجروحی تنم خسته شده است
حاش لله از کسی مثل تو شاه	بر دلی گردی نشیند بی گناه
خاصه کز من با شما نارفته هیچ	زَلّت و تقصیر و کاری پیچ پیچ
یا بغیبت جرأت بی راهی	بی ادب کاری دم اکراهی
واسطه این چیست؟ فرما تو یقین	تا بدانم من بقلبی مطمئن

جواب نایب شاه عقاب را

در جوابش گفت: ای غافل ز کار	نیست ما را نیز چون تو اختیار
نیست از فعل بد و نیک ای عقاب	ذره‌یی در دست من از هیچ باب
حاکم و فرمان ده من در جهان	هست الغ خان پادشاه کامران
عادل است و مشفق و بنده نواز	بر کسی ناکرده ناحق ترک تاز
بوده‌ای تو لایق زخم الم	کو مرا داد استطاعت حکم هم
قوّتم در قبضه قدرت نهاد	بر کمانم زور مطلق ید بداد
پس کمان را سابق آن تیر کرد	تا تو را چون صعوه نخجیر کرد
لایقی یا خود ز شرّ فعل خود	بر تو آمد این چنین آسیب بد
شاه اینک حاضر و فرمانروا	هان کمان و تیر و من با من بیا

پیش آن سلطان و هاب غنی	تا به حضرت، رفع حال خود کنی
کیست آن «التون یتاق» کامران	آنکه بنهاده‌ست سر بر حکم خان
نایب سلطان کسی باشد که او	بنده فرمان باشد و آزاده خو
قابل سخت و سعادات و کمال	یـسافته روز ازل تـو قـیـع آل
هر کسی را آدمی نتوان شمارد	ز آهن بداصل که سازید کارد
بس به صورت آدمی کو خر بود	بلکه از خر نیز هم کمتر بود
آدمی باشد به معنی و نمک	افضل و افزون و زاید از ملک
او سعادت‌مند کـو نین آمده	پیکر کونین را عین آمده
آدمی باشد به صورت آن لثیم	نی ز معنی کم ز شیطان رجیم
نه ز گفت و نه شنید خیر و شر	نه ز صورت نه ز معنی با خبر
آدمی باشد که سیر آن قباد	برتر از اعلاء علیین فتاد
تو به صورت کم نگر ای جان من	آدمی هرگز نشاید خواندن

بیان اینکه شیخ فریدالدین عطار - قدس سره - در

مختارنامه فرموده است: شعر

هست بعدالمشرقین ^(۱۳۵) از آدمی تا آدمی	یخرج العی من المیت ^(۱۳۶) بر این معنی گواه
ابلیت آهنی را نعل و زنجیر خر است	قابلیت آهنی را تیغ عالمگیر شاه
انسان به اجتهاد و کسب کمال خود را از مراتب ملکیت در	
گذراند اگر توفیق رفیق شود.	

بس ددا کورا چو آدم ساختند	بلکه از دام و ددش کم ساختند
ز آدمی تا آدمی بس فراق دان	تو «و فضلناهم» ^(۱۳۷) از قرآن بخوان
ز آدمی تا آدمی فرق است پُر	چون عرب، ترک و عجم کی بُد چو لُر
ابن آدم بود موسی کلیم	هم ز آدم بود فرعون لثیم
کی بود نمرود مانند خلیل؟	آن عزیز ذوالجلال و آن ذلیل
آن یکی گِل کوزه سلطان کنند	آن یکی گِل لبنه ^(۱۳۸) کهدان کنند

کو به رشتن قابل پاتابه نیست کی وزیر شاه چون دربان بود؟ شکل و صوت و عقل و وهم و اعتقاد سیب سلطان است این، آن نقره نقل با خر و گوساله گشته هم رضاع این چنین آمد مدار چرخ کون یافته نشو و نما با اسب و خر کی به هم مانند عالم با کشیش؟ ابله از گوساله و خر کم بُود که چو ایزد کرد بخش عقل و فهم که ندارند آن طوایف عقل و جان کبته بستانی و سرگینش دهی از تو داند عقل خود اکثر دوتو ابلهان را سر همی کندم ز تن	پسنبه دستار را خاصیتی است کی قراسکبان چو ازبک خان بود؟ جنس انس ای جان من نوع اوفتاد کی بود چون عالم مصری به عقل روشنائی در قراباد ضیاع هم حیل اندر صنایع لون لون تُرک، ترک و تاز بر کوه و کمر صوفی و قاضی به عقل و شکل و ریش زانکه ابله حشو این عالم بُود من عجب مانندستم افتاده به وهم که کجا بودند آن دم ابلهان؟ گر کنی با ابلهی تو هم‌رهی او نداند ز ابلهی آن فنّ تو حکم شاهی گر بُدی در دست من
--	--

تفسیر «و ضرب لنا مثلاً و نسی خلقه» (۱۳۹)

نرگسان تنگش ز عیب خویشتن تا که بیند عیب خود چون آفتاب تو مرا گویی که مست مختلف (۱۴۰) که شدت در چشم دردی گرم خواب تا بسینی نوش را دانسته نیش سرد خود سهل است بر زین گرد شد غافلی از باز خود اندر وحل که ز نامحرم بپوشان ساق پا	خواجه با دو دیده بیند عیب من دیده‌یی باید ز حق انواریاب از تکلیف در جوالی بر کتف غالباً شد این حوالت احتجاب سرفرو بر در جوال حال خویش این برنجینت به غایت سرد شد می‌زنی بر حال من ضرب‌المثل تو برهنه کونی و گویی مرا
---	--

مثل زدن درزی برای ترک لاغ و نامتنبّه شدن او از غفلت بسیار

کآن یکی را میهمان از ره رسید
کز کجا؟ کی آمدی؟ برگوی راز
گفت: در غیب است خود فردا هنوز
چونکه فردا از عدم نامد برون
گفت: همراهم موافق اوفتاد
آمدم یک روز یسارا پیشتر
گفت: یعنی نیستی راضی بدان
گشته‌ای اکنون عبید و پیشرو
این چه قلماشت مقال است ای مُقِل (۱۴۱)
گفت مهمانش که: ای پُرگو مضیف
نیست اینجا و نه آنجا، جای تو
گفت: نامم نان خور است و جامه در
می‌رسم اینجا من از عام الاتی
گفت: باری تا کجا خواهی شدن؟
گفت: ای مرد ندیم خوش جمال
گفت: احسنت، ای هنرمند زمین
ماهیم از بهر تو دیشب آش و نان
باز از خندیدن آن تُرک خطا
گفت: افسانه بسی شنیده‌ام
لیک نادانی بدین پایان و حد
گفت این ومی زدی بر دست دست
ترک مست از خنده و در افتراح (۱۴۲)
لاغ دیگر گوی و خوش کن وقت من

کرد توجیب او ز مهمان رشید
گفت: فردا آمدم ای دلنواز
این چنین معکوس حکمت را بسوز
چون تو فردا آمدی ای ذوالجنون؟
هم کرایهٔ مرکب ارزان دست داد
دردسر دیگر مده زین بیشتر
که برابر آیی با این همراهان؟
تا به رواندر نیایی در مدو
تو چرایی این چنین ضال و مضل
بگذر آخر زین مضاحک با حریف
گفت: باری چیست نامت؟ بازگو
هیچکس بین هر که خواهی ای زبر
شهر من اینست و نام این، ای فتی
چونکه اینستت طریق آمدن
می‌روم من تا به شهر پارسال
ای بپوشیده تو موزه بر جبین
می‌پزیم ایمن نشین و خوش بمان
بر زمین افتاد و می‌زد دست و پا
هم بسی نادان و ابله دیده‌ام
از کسی نشنیده‌ام ای مستند
می‌شدی هر دم ز خنده مست مست
گفت: از بهر خدا ای خوش مزاح
که ندیدم چون تو اُستا خوب فن

هر طعامی را چو ملح اندر خورست	لاغهای تو یک از یک خوشترست
خنده ایشان خردها را عطا	می کند لاغ و برد زایشان قبا
با دل صدپاره و پر خون جگر	خنده می زن غنچه سان تو ای پسر

باز لاغ طلب کردن ترک از درزی

کی رسیمان ما به هم بار دگر	باز گفتش ترک ما: ای پُرهنر
وقت تو خوش، وقت ما هم خوش بدار	دم رسید این دم غنیمت می شمار
کم مکن هیچ و دما دم لاغ گو	چون ازین دست است نوع لاغ تو
من خیاطم یا خود افسانه فشان	گفت: تا کی لاغ آرم در میان؟
من خیاط جامه دریا نان خورت؟	نیستم من مضحکه تو بر درت
کار خود گیرم که یابم من اساس	جامه تو اطلس، آن من پلاس
هر دو بس دانادل و زیرک نهاد	گفت: هم جنسیم با هم ای قباد
گفته اند: «الجنس الی الجنس یمیل» (۱۴۳)	جنسیت چون فعل ضم است ای خلیل
پس «کنفس واحد» (۱۴۴) یم ای پیشوا	چون که جنسیت به هم داریم ما
زنگ غم از صفحه جانم بشوی	بی تکلف لاغ دیگر بازگوی
گفت در وصف وی او یک لاغ بس	باز درزی در مضاحک زد نفس

قصه آن واعظ با خادم بر سبیل مزاح

جمع گشته، گفت: یا اصحاب من	واعظی بر منبر، آنجا مرد و زن
حق بخواهد از همه خلقان حساب	چون شود روز قیامت بی حجاب
لیک خاطی را بود دشوار کار	هر که ناجی بُد جهید از تاب نار
می نهد اندر جهنم کلبتین	امردان را از زنا بر خُصیتین
برکنندش خایه و برجا زنند	امردان را بند بر خایه کنند
برکنند اسپید او یک یک به گاز	کهل را از ریش آویزند باز
موکشان اندر میان هاویه	آورند آن گه زنان زانیه

کلبتین بر فرج و پستانشان نهند
 یک طواشی^(۱۴۵) بود حاضر در میان
 شکرلله نیستم (من) زین بندهات (؟)^(۱۴۶)
 گفت: قُلَّاییت در کون افکنند
 هر کسی با خویش رایی می‌زند
 اوفتاده در میانه چون نُقط
 خویش را ببیند برون از دایره
 این سخن از «کُل حزپ»^(۱۴۷) می‌تند
 گر شدی معدوم عقل از کاینات
 در گریبان سرفرو بر در نگر
 غافلی از کار و دشمن از قفا
 کار عالم سر بسر اینگونه است
 گر به خود ناییم ازین خواب گران
 آدمی با ریش و با دستار نیست
 عقل باید، معرفت، علم و عمل
 معرفت باید نه شحم و لحم تن
 شحم و لحم از بهر گاو و خر بود
 گر به سال عمر بودی اعتبار
 گفته بودیم آخر از اهل جهان
 جانور با جانور دارند فرق

این چنین شان تاب و اشکنجه دهند
 خنده‌یی زد گرم و گفت: ای مردمان
 که کنند این نوعها با من عذاب
 ز آتشین داریت آونگان کنند
 در خطا افتاده فکری می‌کند
 غافل است او از خیالات غلط
 لیک بالکل او درون نایره
 کاینچنین آمد قبول دهر و ردّ
 کس نمی‌گفتی منم کاهل صفات
 تا ز جسم خود چه بینی نحس‌تر
 روز و شب می‌دزدد از عمرت بقا
 ما شب و روز از می‌تغفیل مست
 دل‌بنه بر مرگ چون شد کاروان^(۱۴۸)
 خانه روشتر گذار روزنی‌ست
 تا که در محشر نخوانند دغل
 زیت خوردن، ریش را شانه زدن
 آدمی را معرفت در خور بود
 پس زغن بودی امیر افتخار
 فرق و مابین و تفاوت در میان
 بیشتر از غرب تا اقلیم شرق

بیان امتیاز مقربان حضرت جبروت که از لذّات دنیا فراغ

حاصل کرده و از تنعمات عقبی استغنا یافته طالب سلمی

شده الا انّ اولیاء الله لا خوفٌ علیهم و لا هم یحزنون^(۱۴۹)

دیدہ‌یی می‌باید آخر فرق را در درون تأثیر باشد حرق را

شاه ما را در جهان مرغ هماغست
 مرغ دیگر بوم کو هر جا رود
 باز را مسند سردست و کنار
 مرجعل را تکیه جا سرگین خر
 طوطیان را روز و شب شکر کنار
 اسبی از خاصیت و فعل حسن
 زین او بلغاری گوهر نگار
 اسبی از ادبار و بد خاصیتی
 پشت ریش و دیده اعور، ناتوان
 اشتر و ایل مجوسی روز و شب
 از طرب و زوق و شوق راهبر
 اشتر محمل کش عالی خطر
 آن شتر منقاران ایل مجوس
 قانع از تکثیف خواب و خوردها
 این شتر را کاین قناعت رهبر است
 همتش مصروف از طمع جگر
 وین شتر پیچیده رخسار از علف
 می کند عف عف ز کف آن لبان
 گرچه خلخالش ز اول بود زر
 چونکه محمل کش شد و منقاد راه
 در مقام بندگی فریادزن
 خواب را از دیده داده سه طلاق
 با ترانه خوشنوا پس نای و دف
 اشتران شاه را این شد شعار
 هان مشو از رفتن ره ممتنع

سایه او را خواص کیمیاست
 آن عمارت بوم را ویران کند
 بلبلان را عیش خانه، لاله زار
 گر رسد بوی گل، افتد بی خبر
 زاغ را مُردار خوردن کار و بار
 گشته مرکوب شهنشاه زَمَن
 از زر و نقره زیر تنگ و فسار
 زیر پالان چون خران نکبتی
 کنده جلد و خیل دباغان کشان
 بهر آتشخانه، حمال الحطب
 این ز راه افتاده عاجز بی خبر
 بسته اندر دست و پا خلخال زر
 تا ممیز صوت حاج و عو کوس
 روی کرده سوی کعبه اهتدا
 ناجی است و آن دگر کو مضطر است
 دایماً بر کاه خشک و خارتر
 غرقه در کف محیط عف عف
 بر عموم قافله گوهر فشان
 کرده در بیدار سیستان گذر
 داده بینی بر مهار انبیا
 سر دل تقریر کرده بی سخن
 با گروه «لاینام»^(۱۵۰) او را وفاق
 می زند پیوسته او در بحر عف
 اندرین وادی قطار اندر قطار
 از قطار ما مشوهی منقطع

از «اخ الموت»^(۱۵۱) ای برادر زینهار
 نیست این از نوع ممّا لایطاق^(۱۵۲)
 این شترهای قطار اندر قطار
 متّصل عنعن الی ذات الکمال
 این سوار و این پیاده از پی‌اش
 گرچه او قطع منازل می‌کند
 فارغ از لیل الغمام^(۱۵۳) و نور روز
 این غمام اندر خریف و دی بود
 عزم کعبه کرده‌ای از خود مرو
 عزم چون کردی بر این حجّ هُدی
 بی قلاوز قطع کن زین ره قدم
 مغرب آباد است هین بی‌خواجه ضو
 گر نباشد بسته بر پایش جرّس
 تو شعیبی هان عصای موسوی
 گر تو می‌گویی که در شرمم ولیک
 فعل را گر بازگونه می‌زنی
 با همه دانستگی و معرفت
 با بریدشاه همراهی‌گزین
 خواجه بیدار است در خانه مرو
 تکیه بر افسون شومم گر کنی
 از عدوی خویش آموزی فسون
 قول و فعل و ملّت و آیین ما

الفرار و الفرار و الفرار
 بر میان جهد محکم کن نطاق
 آن قلاوز می‌کشدشان خود مهار
 می‌رود این نکته افعّل جمال
 مست و کفک افکن ز اشک پاخلس
 شمس و نجم انورش از دل زند
 کی بود لیل الغمام اندر تموز؟
 فصل صیف و عزّ و دولت کی بود؟
 غرّه با رای ضعیف خود مشو
 از «و شاورهم»^(۱۵۴) بده آن را جلّی
 تا نیفتی در دریغ و در ندم
 در شبستان حبش خاتون مرو
 جنگل است این کی بیابی آن فرّس
 یا خود انفاس نفیس عیسوی
 این مثل آمد قطیف و تل ریگ
 غالباً دانسته‌ای ره پر فنی
 باش ای منزل نشین عابد صفت
 این زمان می‌رو که اقبال قرین
 در هوس‌داری دلیلی را گرو
 در تف مه‌گردن خود بشکنی
 آه‌گردن، آه‌زانو، آه‌کون
 اعتقاد و اعتماد و دین ما

بیان آنکه «التون یتاق» نایب و فرستاده حضرت بود و
تیر زدن او بر عقاب به اشاره بودند از هوا و هوس نفس
که مأمور است و جزاء عمل او داد از طریق عدل و رفتن
هر دو به درگاه به داوری و فهم کردن او که آن زخم برو
سزای عمل خودش بود. قوله - تعالی - ولا یحیی المکر
السَّیِّء الا باهله... صدق الله (۱۵۵)

پیش آن سلطان در آن روز شدید	همچو خورشید آن زمان آید پدید
چون به درگاه الغ خان کریم	آن شه و سلطان فیاض حکیم
آمدند و دید از دور آن عقاب	آن چنان کریاس و در عالی جناب
زهره‌ها گشته ز هیبت آب و خون	دیده‌ها و، سر سراسر سرنگون
خلق در دریای حیرت غرقه ور	مرغ و هم آنجا فکنده بال و پر
صد جهان اندر جهان بوالعجب	صد هزاران کوه و دریا در کرب
صد هزاران وادی و دشت عظیم	پر رجا و خوف و پرامید و بیم
صد فلک صد کرسی و صد عرش و فرش	فرش گشته فوق، تحت افتاده عرش
آفتاب اندر هوا دستک زنان	ذره‌ها چون عاشقان بازی‌کنان
مرغزار و باغ و بستان بی‌شمار	لاله و نسرین و سرو و جویبار
دیده‌ها حیران ز باغ و سبزه‌زار	گل شکوفه ریخته بر شاخسار
چشم دولت بحر مطلق را رهین	روح صد منصور اناالحق را رهین
جوقی اندر بوستان با دوستان	زمره دیگر ز دیده خون چکان
قومی از جام تواصل مست دوست	قوم دیگر را چه دل در جوش بوست

مناجات

ای حکیم بی‌نظیر و مثل و یار	ابر را در ده قطار اندر قطار
اندر آن روزی که در درگاه تو	ما درآیم از گنه پشت دو تو
گشت پَران نامه ما از شمال	پس زبان از عذر همچون لاله لال

نیست مارا غیر فضلت هیچکس
 ای خدای جنت و حور و قصور
 چون که ما را مست کردی زین نبید
 دایما بر عاشقان کوی جان
 در گشاده دار این میخانه را
 تا رسد هیهای جام بزمشان
 باده ما عشق توست و نقل ما
 مستی ما از شراب مینویست
 باغ جان را زین کلام لاله زار
 جویها در پای سرو و ارغوان
 هر که دارد بوی عشق و رنگ عشق
 موی جان گیر و درین گلشن کشان
 سرو این گلزار مست و بیدمست
 چند جایی عاشقان زین می خورند
 ای حکیم کارساز بی ندید (۱۵۶)
 ساختی این شاهدماز امر «کن» (۱۵۷)
 جیم گوش و، صاد چشم و، دال مو
 پس مرا کردی ز جام عشق مست
 «کان ذلک فی الکتاب» (۱۵۸) آینهام
 خامه را بر روی این نامه زدم
 عاشق او لولیان کوی راز
 این کله کج، صف شکن، یاری است خوش
 آنکه داری ای فتی در دست راست
 هفت سر دارد مر این شمشیر تو
 خصم خیبر دل ندارد انقیاد
 ای قدیم ذوالکرم، فریادرس
 ساقی آن باده ناب ظهور
 مستی خواهیم کردن زین سزید
 عارفان و لابلالی شاعران
 تا ازو یابند صد نشو و نما
 بر سما و عرش و بالاتر از آن
 ذکر و حمدت چون ملایک بر سما
 های و هوی ما سرود معنویست
 چون که کردی غنچه ریز و گل بیار
 از ظهور این سخن کردی روان
 بر سر او راه رونه چنگ عشق
 بر سرش زین لاله و نرگس فشان
 نشأه اش کرده مه و خورشید مست
 دسته گل زین چمن با خود برند
 صانع آفاق و این عرش مجید
 سر و بالا و ظریف و خوش سخن
 قد الیف و نون چه واجب حرف کو
 خانه سرمستی ام دادی به دست
 همدمی جفّ القلم (۱۵۹) دیرینهام
 زلف و خالش را بدین خامه زدم
 محرمش شوریده حالان نیاز
 کن حمایل دستها در گردنش
 ذوالفقار شه حسام الدین ماست
 تند و تیزش زن بر این فرق عدو
 هین در خیبر برآور از نهاد

نه خطا کردم، غلط گفتم سخن	ای ضیاء الحق حُسام الدین من
نیست غیر از «لو کُشف» ^(۱۶۰) در مخزن	چون پُر است از دوست صحن گلشن
در درون فکری دگر کی آیدت؟	پس کجا پروای غیری باشدت؟
واله و شیدا و مست وصل هو	ذوالفقارت در کف است اما که تو
مویه موذرات از این خوش باده مست	چون که استغراق حاصل گشته است
هی کجا برگ و سر اغیار هی	یار گفتم، یار گفتم، یار هی
هفت عضوت زان یکی یار است خوش	دم مزن از سه و چار و پنج و شش
احول آن کو می کند تفسیر فصل	نیست غیر از شیء واحد خواجه وصل
دست گوی و پای گوی و روی گوی	فرق گوی و چشم گوی و موی گوی
واحدیت منفصل از خواجه نیست	می کند اعداد، لیکن او یکی است
شاید، اما واحد است آن پادشا	گر هزاران نام گویی خواجه را
بر هم افتاده قطار اندر قطار	قطره های صدهزاران در هزار
باز سوی بحرشان باشد معاد	مبدء جمله ز بحر است ای قباد
ما از آنجا، میخ ما «حب الوطن» ^(۱۶۲)	«کُلّ شیء یرجع» ^(۱۶۱) است آب سخن
قطره نتوان گفت چون دریا شدند	قطره ها در بحر چون باز آمدند
در جهان و منفصل زو چون بود؟	نور از خورشید اگر شایع شود

تفسیر «یوم یفر المرء من اخیه و اُمّه و اَیبه»^(۱۶۳) آن روز
 است که هر نفسی از عمل خود مکافات یابد «حلالها
 حساب و حرامها عذاب» و صورت حسن و قُبَح در آیینۀ
 عمل مشاهده کند.

واله و مدهوش ماند و در حجاب	چون بدان درگاه شد واصل، عقاب
مانده در حضرت چنان واله به جان	صَمّ بکم گشته خون از وی روان
بود آگه، گفتش ای شوریده وش	پادشاه از باطن و از ظاهرش
خود بهانه بود اینها در میان	تیر و هم «التون یتاق» و هم کمان

کی بود بی حکم چوپان خود رمه لاجرم از خود گرفتار آمدی خود ز من گستاخی نامد به در نایی بنهاد آن تیرش به بر باز خوان و فعل خود را ای خطیر از گذشته تا بیاید انتباه پر تیر تیز پر خویش دید فکر کرد و گفت در دل او به خویش کآنچه بر ما آمدهست آن هم زماست پادشاه ما کریم است و ودود گر نه آمد تیر او جت بر جگر هین مشو گر مرد راهی خویش بین معترف شو از تصلف^(۱۶۵) دست شو هم مکن در کس به کم بینی نظر «من طلب شیئا و جدجد»^(۱۶۶) بخوان	حکم ما کردیم محکوم آن همه تو سزاوار چنان زخمی بُدی گفت: شاهها من ندارم این خبر شاه فرمان داد تا بار دگر گفت: بنگر^(۱۶۴) و این خطّ تیر دیده ماضی بدادش پادشاه چون بدان دیده به تیر او بنگرید سرفکند از روی شرم و خجله پیش کز کمان و تیر نالیدن خطاست معترف باید به جرم خویش بود چون عقاب از کبر بر بالا میر هر چه می بینی ز فعل خویش بین چون یقین شد فعل خویشت ای عمو خویشتن بینی مکن، ای بی خبر طالب معنی شو و صورت بمان
--	---

داستان آمدن آن فقیر به خانقاه

ابویزید قدس الله سرّه

آمدند اندر سرای شمع نور از رخ آن شمع جان انور شدند کاری کرد او و انواع طعام در میان خانقاه آن بوالکرم وز برای خالق غفار کرد در شک افتاده خیالات و گناه راستی در وی نه الا هست شفت^(۱۶۷)	چند درویش فقیر از راه دور چون که اندر خانقاهش در شدند بود شب هنگام شیخ نیک نام بر فروزانید نهصد شمع هم مجلسی شاهانه او بر کار کرد ابلهی زان خیل مهمانان راه در دل خود گفت این کاریست زفت
--	---

راه درویش و تکلف نیست راست
 گر تکلف نیستی، این جمله شمع
 آن مسافر، کیش نه نور دیده بود
 شیخ ز انوار ولایت در زمان
 که مرا یک میهمان نادلی
 منکر این شمعهای تو شده است
 کاین همه شمع از تکلف و زیاست
 خار راه او شده فکر خطا
 بر درختی برشده عالی نما
 لیک دیجور است و راهش ناپدید
 مُرشد مردان تویی ای بوالوفا
 بر سر خود تیغ هندی می‌زند
 نایب مایی، تقرّب هم تورا است
 بوی مُشک عشق شم کردت مشام
 که نشان زین دیه دزدان در نوا
 همتت^(۱۶۸) بهر خلاص مرد و زن
 این مسافر را که او مهمان توست
 زود اندریاب، کش فکر غلط
 چون اشارت یافت سلطان بایزید
 برکشد او را از آن گرداب ظن
 کرد رو در روی میان جمع در
 از خیالات و توهم در گذر
 خیز و زین مجموع شمع بزم ما
 هر چه هست آن نزد حق است ای فتی
 چون اشارت شد به وی برخاست او
 این تکلف خود نه از آیین ماست
 پس چرا افروختی در پیش جمع؟
 اندرین فکر غلط پیچیده بود
 در دلش الهام آمد ز آسمان
 در غلط افتاده است از اصولی
 در دلش این فکر باطل آمده است
 نه برای حق نه از بهر خداست
 در ریش فریاد ای مرد خدا
 رفته بر شاخه‌ی و می‌برد و را
 هین برش شمعی بدار ای بایزید
 در کف این کور میدان نه عصا
 غافل است و چاه خود را می‌کند
 ای فرو پیموده راه عشق راست
 پیشتر از چند ایّام و عوام
 داده‌ای آن شمع جمع قوم را
 دم نمی‌خواهد زدن در پیش من
 «اکرموا الضیف ولو»^(۱۶۹) بر خوان درست
 در میان بگرفته مانند نقط
 که بگیرد دست آن مرد عنید
 آورد بهرش یقین را چون سمن
 گفت: ای سالک، خدایت راهبر
 نیست جز «هو»، ای فلان در بحر و بر
 گر برافروزم از شید و ریا
 می‌کش اندر یک دمش ای یار ما
 گرد گرد شمع‌ها از چارسو

بر همی گردید چون پروانه‌یی
 پس به هریک شمع چندین بار او
 گوییا از دمّ سرد آن پسر
 سبلت خود سوخت یک شمعی از آن
 دمّ برید او را و بر جا خشک ماند
 آمد و در پای شیخ اندر فتاد
 من گنهکار و سیه رویم ازین
 من گمان بردم که اینها از ریاست
 هر چه بهر حق بود نور است نور
 کار کن لله فی الله ای پسر
 هر چه بهر حق بود زینسان بود
 هر که نز بهر خدا برخاست او
 آنکه دارد از تکلف و زریا
 گفت پیغمبر: «اننا و اتقیا
 نیک بین باش و جدا شو از دویی
 نیست موجودی جز او در کن فکان
 چشم جان بگشای غیر از یک مبین
 آنکه دارد دیده خود این دیده است
 دیده سبطی شده پایان نگر
 این دلیل آموزج ما آمده است
 تا به یاری مشیری با خبر
 گر به مقصد ره بُریم [و] جان بریم
 بازگشت ما دگر باره بدوست
 تو چنان کن که در آن روز جزا
 خویشتن خور هم غم احوال خویش

پُفّ و پف می‌کرد چون دیوانه‌یی
 از سر جدی همی‌کردی پُفّ او
 شمع می‌شد روشن و تابنده‌تر
 نه بمرد و نه بشد کم نور آن
 دمع پُر چون شمع بر چهره فشاند
 گفت: الله ای جهان فضل و داد
 عفو فرما از کرم «والکاظمین» (۱۷۰)
 خود غلط کردم که از بهر خداست
 از ریا و زرق و شایادی ست دور
 از تکلف و زریا اندر گذر
 روزافزون باشد و تابان بود
 «خاسر فی الدّین والدنیا» (۱۷۱) ست او
 پس تن کو در جحیمت است جا
 قد برئ عن تکلف و الزّریا» (۱۷۲)
 نیست در آفاق جز نیک ای غوی
 ذات او دان در مکان و لامکان
 احولی را از طرف نه ای حزین
 ناگذشته زانکه او بی دیده است
 دیده سبطی سفید و گوش کر
 داد مفتاحی خدا ما را به دست
 ما شویم آگه تمام از خیر و شر
 نزد یزدان نقدۀ ایمان بریم
 قادر اول او و آخر نیز اوست
 در نمائی خود ز فعل ناسزا
 کس نیارد از پست، بفرست پیش (۱۷۳)

داد جان و رزق داد و جاه داد	چشم داد و راه داد و چاه داد
راه را بین و به چاه اندر میفت	قافله بر بست رخت ره مخفت (۱۷۴)
بر مثالی کان غلام از حکم شاه	یافت ملک و مال و ساز و گنج و جاه
باز گرد و قصه او بازگویی	نکته خوب است باز این راز گوی

بیان آنکه هر بنده‌یی که دل بیدار و جان هشیار
باشد غم فردا امروز خورد چنانکه آن غلام شاه که
«فجعلناهم سلفاً و مثلاً للآخرین» (۱۷۵)

آن غلام پادشه گشته خبیر	چون شنید این قصه را او از مشیر
که نخواهد ماند این ملکت برو	آن الغ خان خواهد استادن ازو
می‌کند با او مرآن سلطان خطاب	جمله را زو می‌بخاود او حساب
چون هدایت یافته بود آن فتی	رو نمود از غیب او را دولتی
گفت با خود چون ازین ملک دژم	رفت باید من غم پایان خورم
عاری است این ملک و آنجا پایدار	باز باید داد ملک مستعار
لیک باید کاری اکنون کردم	که شود آنجا دل و دین روشنم
این فناکی عقل میل او کند	غافل از غفلت بر این تن می‌تند

باز استشاره کردن آن غلام از مشیر کامل و
هادی فاضل

چونکه کرد این فکر آن مافی‌الضمیر	باز گفت او جمله را با آن مشیر
باز از وی استشاره کرد باز	اندران اندیشه پهن و دراز
که مرا اندیشه آید ای پدر	که از اینجا چون کنم آنجا سفر
در حضور آن شه عالی‌جناب	من درست و راست آیم در حساب
تا مرا قدری بود در پیش او	زو بیایم جاه و حشمت ای عمو
پس در آن بستان و گلزار چوخان	که ز بهر عیش و عشرت ساخت آن

از کرم آنجا مرا جایی دهد	تاج عزّ و قریتم بر سر نهد
ای تو گشته هم دلیل و پیر من	من ز خیل جوق تو، تو میر من
آن ثمانین تن ز طوفانِ بلا	که بگردان غرق شرق و غرب را
چون پَنه ^(۱۷۶) جسته به کشتی نجی	برده جان از خوف غرقه ای اجی ^(۱۷۷)
مصریان از قحط چون خون ریخته	در پناه یوسفی بگریخته
روی او آن فال را میمون شده	طالع ایشان همایون آمده
سبطیان در دامن عون کلیم	دست زد پس یافته ره مستقیم
چون حواریون و قوم عیسوی	کرده بودند آن نبی را پیروی
رفتگان ناجی شده وین ماندگان	راه گم کرده مُضَلّ و مستهان
دست ما و دامن ختم رُسل	صدر عالم صاحب راه سُبُل
خواجه «لولاک» ^(۱۷۸) ختم انبیا	از شکر شیرین تر آن ماه ضیا
یافته ماه ^(۱۷۹) از تمامی دولتی	زو صعود اُمّتی و اُمّتی ^(۱۸۰)
آن گلستان نکو چو شهر ماست	وان قصور و حور خود از بهر ماست
هر کراشمع هدی باشد دلیل	او به مطلب راه یابد چون خلیل

نشان دادن مشیر، مرشد تاجران، امین سلطان را به آن
طالب یقینی اگرچه همه خلائق از اکابر و اصاغر بندگان
درگاه شاهند اما مطیعان خواص که از منزل ما و من عبور
کرده‌اند طایفه دیگرند

گفت با او آن مشیر رهنما	دوستان خاص شاه داد را
این گروهند ای امیر تو چراغ	که ز خود آرایی‌اند امن و فراغ
تن برهنه، سر برهنه، خون جگر	لیک اندر دستشان این خاک، زر
مُلکشان نی، لیک شاه مُلکها	چشم نه، اما بصیر دو سرا
جامه‌بی نه، جمله تن غرق نور	دور از زشتی و نزدیکان دور

بذل کرده یاد جانان هر زمان	هیچشان در کف نه و مال جهان
بر گذشته از صفات آب و گل	آن فقیران الهی اهل دل
وصفشان «الفقر فخری» ^(۱۸۱) آمده	زین جهان، لیکن از آن «هو» شده
این گروهند ای به قبح و فرسزا	پس امین و تاجران شاه ما
جا بیایی وارهی از ترس و بیم	گر تو می خواهی در آن ملک عظیم
می دهی این فرقه را ای کامران	هر بضاعت، هر ودیعت کاین زمان
مکسب بی حد تو را واپس دهند	آن امینان سربرسر آنجا برند

تفسیر «من جاء بالحسنة فله عشر امثالها و
من جاء بالسيئة فلا يجزي الا مثله»^(۱۸۲)

می دهندت باز ای دولت پناه	هریکی را ده به امر پادشاه
هریکی را ده دهد سود و سزا	گر متاع تو حسن باشد تو را
خود دروغی نیست قول خان ما	«عشر» گفت «امثالها» ^(۱۸۳) سلطان ما
ملک و مال و باغ و بستان و حرم	چون یکی داده دهد سر باز هم
هرچه می خواهد دلت بیش از شمار	پس کنیزان ظریف خوش عذار
تا قیامت من اگر شرحش کنم	هم دهد کش شرح گفتن نایدم
گر بضاعات تو باشد قلب و بد	والعیاذ بالله الحی الاحد
سیئات آمد معین «مثله»	مثل آن یابی به امر شه جزا
صد عذاب و صد عقاب و صد بلا	باز آن اجناس را باشد جزا
که متاع خوب را چاره کنند	حبذا آن سالکان بخت مند
هم ز بهر خود بود گرید بود	این قماش خوب بهر خود بود
«ان اساتم مثله» ^(۱۸۴) اندر گناه	قال «ان احسنتم احسنتم» اله
دیده اش روشن که راه از پیش دید	هرکه اینجا دید راه خویش دید
گر طمع دارد بگو کم کن خیال	یافت کام ارنه در آن ملک وصال

شناختن اهل معرفت قلاوز صراط مستقیم را به نظر معنی
که نظر ظاهر را اگر اعتباری بودی اقوام و معاصران انبیا
و اولیاء از جمله رستگاران بودی.

مصطفی را «شیهه»، «عُتبه»، «بوالحکم» (۱۸۵)
دیده‌یی باید که درک او کند
شمع را پایین و نزدیک حضور
چون دماغت پر شد از بوی عبیر
با دو چشم صورت و مغرور خواب
سالک راه خدایی جان من
جوکی بیچاره در فکر غلط
کرده ضایع عمر و انگاه ای عجب
پس ورا اندیشه و فکر و مجاز
کار او او را نهانی گشته است
فعل «یلعن» (۱۸۶) لایق جلدسگ است
وعده‌اش تا روز محشر داده است
می‌رسد آنجا ولی در این سرا
چونکه قطمیر (۱۸۷) از درون دارد خبر
در لباس این گروه ارجمند
تو به صورت منگر و معنی نگر
فعل شدادی چو تخم شده کاشت
از بهشت خود برآمد آن شدید
آن هم از فعل خودش در وی رسید
آن یزید کرده از ره انحراف
او در این میدان به موت الکلب رفت
خود به نسبت این مقام گنده‌اش

دیده، و آن چار یارش نیز هم
روی باید که به مولی رو کند
کم دهد عکس شعاع و فر نور
کم شود مدرک مر آن بوی کبیر
دیده معنیت باید نوریاب
تصفیه دل کن نه خود تیمار تن
روسپاه و قطره دل مثل نقط
دم فرو بسته نشسته روز و شب
اینکه دارم در جهان عمر دراز
خاسر دنیا و عقبی گشته است
زانکه او را شیر شرز اندر رگ است
دیده چون بر هم نهی او خود شده است
همنشین فتنه‌یی بی فتنه‌ها
می‌رود از سلک کلیبت به در
که شدند از سر «کرّ منّا» (۱۸۸) بلند
دست در معنی زن از صورت گذر
در بهشت خویش ساز او ره نداشت
خود نخواهد در بهشت خود رسید
هر گروهی بار خود خواهد کشید
او کشان از فعل خود بر خود مصاف
در بن شیران جزای تنگ و زفت
لایق آن ریش خام کنده‌اش

با چنان جایی که در روز قیام
 گنده کوی مبرز دنیا، یقین
 هین بنه آن بار را اینجا ز دوش
 کرده‌ای افعال و اعمال ردی
 هین، مپران تو کبوتر در نجار
 تو مخور، مشنو، مبین عمر است این
 ای تن تو هیمة خشک آمده
 گر قیاست از خلیل است ای پسر
 دست بصری از یدالله شوق داشت
 لاجرم دستش در این آتش بسوخت
 آن رفاعی و موله در سَند
 گر نسوزد دست و پایش زو مدان
 هر که امروز آن منازل را بدید
 گر تویی زنده دل و پیر کُهن
 برگ اکنون ساز در راه مآل
 چشمها بر جوی «یفدی»^(۱۹۰) افکنی
 فی حق الدنیا رسول المجتبی
 از فنا بگذر بقا جوای فتی
 پادشاهی حالیا و خوف حال
 ادهمان گام زن را زین زر
 پس فروخوان آن برات و عرضه داشت
 تاسرت را بر کند از تن چو^(۱۹۲) برگ
 عارف از عامی ندانی، و آنکھی
 غرّه‌ای با دولتِ ناپایدار
 هست چارت مادر هول و سترگ

خواهدش بود این بهشت شادکام
 جنتی دان پیش دوزخ ای جنین
 جامه ایذا و معصیت میپوش
 بر تو واگردد که بر خود می‌زدی
 چونکه باد است و هبا این کار و بار
 نه ز دنیا لذت و نه ذوق دین
 چون بود آن هیمة در آتشکده
 بت شکن شوز «آفلین»^(۱۸۹) خوش درگذر
 گردن او از اطاعت طوق داشت
 شمع شمعون شمس دینش برفروخت
 چون دم از آل محمد می‌زند
 کوسند دارد الی شیخ الزمان
 هم نخواهد دیدن آن روز ای عنید
 فکر آن روزینه را امروز کُن
 زانکه در ره نیست خباز و بقال
 جوی سنگین است، کوزه نشکنی
 قال اولها بکئی، آخر فنا^(۱۹۱)
 کی کند عارف به دل میل فنا
 غرّه با احشام و خیل و ملک و مال
 برنهی و برنشینی ای پسر
 گر تو خواهند از تو آفاتر گماشت
 خوش خورد ریش و سیبیل مور مرگ
 کیست در عالم نظیرت ابلهی
 می‌رسد میر اجل، هین پای دار
 هر یکی تخت یکی زیرین بزرگ

وصف و شرح مادر تو مر تو را	یک به یک خواهیم ادا کردن جدا
آن مصدر مادرت از التهاب	صورتی دارد بغایت نور تاب
گرچه رویش مشتعل چون آینه‌ست	هر امانت کش سپاری خائنه ^(۱۹۳) است
زان فرو نتوان دگر شیرین دمی	قحبه مستوری، موافق همدمی
دمدمه در بحر و برانداخته	با سه فرزند جهان در ساخته
هر که حیوان است در مُلک احد	دمبدم بر لب ورا بوسه دهد
لیک روی او ندیده هیچکس	گرچه جمله می‌زنند از وی نفس
گاه و بی‌گاه سال و ماه و صبح و شام	کار او اینست با جمله مدام
وان فروتر نرم روی جانی است	کش وطن دایم در آبادانی است
بر زمین افتاده‌بی لیکن روان	با همه خاص و عوام او در میان
زو فروتر آن بزرگین مادرت	که به او خوانند اصل و کشورت
خود کثیفی، پستی و بس شوخگین	زیر هر کس اوفتاده ره‌نشین
با وجود این همه تلبیس و کار	جز بدیشان نیست عالم را مدار
مادرت اینها، پدر هم ای مُقِل	یوم الاحزان نطوی کالسجل ^(۱۹۴)
گر تو را هستت فنایی بر مجاز	بعد از آنی بر بقا آهنگ‌ساز
لیک اعلام حقیقی، ای پسر	می‌کند ادراک این مادر پدر
بس غرض در ضمن اصل معنوی	از وجود این پدر مادر تویی
آنکه این مادر پدر را داد دست	غایت مقصود آمالت وی است
رو به او کن عزم دیدار ورا	ای هزاران جان فدای آن لقا

تفسیر «إِنَّ إِلَيْنَا إِيَابَهُمْ وَإِنَّ عَلَيْنَا حِسَابَهُمْ»^(۱۹۵) همه

را آمد از اوست و بازگشت به او

چون برآمد مدّت موعود او	نور می‌زد طالع مسعود او
عزل کردندش ز تخت و تاج خود	باز بستادند از وی نیک و بد
قوّت و بود و وجودش بستند	هر که اینجا بود از او گردان شدند

مانده از یار و جلیس و دوست دور	گشته او بی مال و ملک و تاب و زور
او زهر چه داشت دامن برفشاند	نه در او نیرو نه جنبش ماند
داشت خود دیگر نبود او را پناه	خیر امیدی که بان تجار شاه
از همه اموال ^(۱۹۶) خود یک پیرهن	پس بپوشیدند او را در بدن
پس در آن کشتی خشک بی امان	جمع گشتند آن گروه مردمان
سوی شهر شاه کردندش روان	زمره‌یی در گریه، جوقی خنده جان
این سفر از واجبات و کردنی است	این ره پر خوف لابد رفتنی است
بر دریده زهره شیران نر	آه ازین راه مخوف پرخطر
او مناره می‌کند از برف ^(۱۹۷) و گل	آنکه او بر خاک دنیا بست دل
جز یکی بیغوله پیچاپیچ نیست	این جهان سفله پرور هیچ نیست
که نهاد از اهل عرفان دل بر این	ز اصفیای اولین و آخرین
بی وقوف است و خبر چون جاهلان	هر که از دارالبقای جاودان
دل نهاد و ماند از اقبال، دور	از سر غفلت درین دار غرور
در عجب ماند اگر بیند ریه ^(۱۹۸)	گوشت نادیده معود باکیه
از نسیم خوش دم گل بی خبر	آن جعل انداخته در زبل سر
کی رسد او را طعام مستطاب	از شره افتاده در جیفه کلاب
جای بوم شوم در ویران بود	جای خر در پاگه کهدان بود
برفتادی از رخ دولت نقاب	گر شدی مکشوف از دیده حجاب
باز رستی قلب فکرت زین خیال	یا نمودی روی آن عالی جمال

تفسیر «لها ما کسبت و علیها ما اکتسبت»^(۱۹۹) کار امروز

نساختن غایت شقاوت باشد

چون بدان بنده هدایت یافته	ماه جان از نور دولت تافته
از حدیث آن مشیر رهنما	او نکرد اعراض و تحذیر و ابا
دست اندر عدل و در نصفت گشاد	جمله خلق خدا را داد، داد

رسم طاعات و عبادیات را
 پس منادی داد فرمودن به شهر
 که تمام آن تاجران پادشاه
 که به صورت نازل و هم کم بُدند
 جمله حاضر شد به آن قانون و ساز
 پس هر آنچه داشت او از سیم و زر
 سر به سر بر آن جهان ایثار کرد
 هر چه می‌کردی و می‌گفتی همه
 هیچ بی‌اذن مشیر کاردان
 چون مشیرش کامل و خوش کار بود
 هر چه می‌گفتی و فرمودی به او
 از «و ما یَنطِقُ»^(۲۰۰) من الکذبش نوا
 افصح الاَیام در حُسن مقال
 هادی راه خواص خوب دم
 نایب خاص الغ خان عزیز
 آن مطیعان را نموده راه حق
 سرو و سرین و حیاض و ماء و طین
 چونکه آن بنده مطیع پارسا
 از حدیث و رایش اعراضی نکرد
 لاجرم او دلت کونین یافت
 هر را عزّ و سعادت راهبر
 هم اقامت کرد آن عالی زکا
 از سر لطف و وفا، نه عُنف و قهر
 آن مقَرَّب پیشوایان سیاه
 لیک در معنی جهان را پشت مند
 کرد اکرام همه آن سرفراز
 نقد و جنس و ملک و مال و بوم و بر
 تا در آن مُلکش دهند آن کار کرد
 هر چه می‌خوردی و می‌خفتی همه
 می‌نکرد آن عصمتی کامران
 گشته ملهم از خداوند ودود
 وحی ایزد بود و ز امر حکم هو
 بود قول آن صاحب سردار را
 املح الآفاق در مهر جمال
 صدر تحت و ملک و اقبال و کرم
 همدم دیوان سلطان عزیز
 اهل دولت کرده قولش را صَدَق
 گُل‌عذار رَحْمَةُ للعالمین
 پیروی کرد آن مبارک رای را
 هیچ بی‌فرمان او آبی نخورد
 قربت آن شاه زیب و زین یافت
 شد، بیابد دنیوی عقبی دگر

داستان اعرابی که از غایت قحط و نیاز در

طلب رزق جانب دارالسلام بغداد شد

سالی در حیّ بنی خُلّ ناگهان
 قحط افتاد از قضای آسمان
 جمله اعراب قبیله سر بسر
 سر ز جوع و درد بر سنگ و مدر

آبهای شور ایشان گشت کم	از شَمَر و ز برکه و از بئر هم
سوی بغداد آورید او روی را	زان میان اعرابی بهر نوا
تا کند از هر دری او کدّ خُورد	روز راه عجز سوی شهر کرد
گرمی برّ و عذابی می کشید	بر امید خورد او ره می بُرید
که زبانش از دهن، آمد بدر	آن چنان کرده در او عطشان اثر
دل ز جوع و تشنگی اش کرده غش	چشم پر آب و لبان خشک از عطش
بر امید خوردن نان آن فتی	می برید افتان و خیزان راه را
ناگهان بر چشمه صافی رسید	مَشک بر پشت و بریّه می برید
خویشتن را زد بر آن چشمه روان	چشمه را چون دید شد شاد و دوان
سوخته از بیم جان اندر کشید	یک نفس ز آن آب صافی بی ندید (۲۰۱)
کی شناسد خود ضحاک انصاف را	تشنه داند قدر آب صاف را
کی کنی دنیای دون را هیچ ترک	تا نبینی در بلای هول مرگ
بحر کو بر سر دمامد کف زده	ره زنان از راست و ز چپ صف زده
برکشیدن سینه خود را بدر	این گهر خواهند از چشمت بدر
بر امید فایده خالی خوشی	رخت در کشتی قلزم می کشی
حُبّ جان و جسم چشم سوزنی ست	در دلت از غرق کشتی فکر نیست

درخواست سلیمان از حضرت مستعان که

روز شیطان را دربند کن

خواست از فضل خداوند اِله	آن سلیمان، هم رسول و پادشاه
اوگند یک روز در حبس قضا	که لعین ابلیس پرتلبیس را
بنددش نطق و زبان از گفتگو	اندر آن زندان نهادهندی بر او
داد فرمانش در این امر عظیم	حق - تعالی - از کرم های عمیم
کرد یک روزش به بند آن مه لقا	پس به فرمان خدا ابلیس را
از صغار و از کبار مردمان	آن یکی روز اندر آفاق جهان

هیچکس را در دل و جان و نهاد پرده غفلت شد از هر دیده دور خلق گفتند از جهان چون رفتن است پس چرا ما غافل و عاطل ز کار هیچ کس آن روز اندر بحر و بر هیچ چیزی می نخورد و می نخفت کار عالم مانند باطل تا به شب حق - تعالی جل شأنه - بعد از آن کای سلیمان حکمت ما وافر است ما همه کاری به حکمت کرده ایم سورة الکهف برخوان ای پسر کاین «علی الارض»^(۲۰۳) آنچه من کردم پدید هیچ چیزی از هبا و از هدر لیک عقل آدمی را چه محل ای پدر تو بنده ای از امر «کن»^(۲۰۴) هست بیچون آن حکیم کردگار از فضولی دم مزن منقاد باش خود چه داند حکمت فتاح کس	شور و تشویش و وساوس کس نداد از طمع کس را نشد میل و فتور ترک این دنیای فانی گفتن است عمر ضایع می کنیم و روزگار جز نماز و طاعت و روزه دگر هیچ کاری می نکرد و می نگفت نه کسی را ذوق و نه عیش و طرب بر سلیمان کرد وحی اندر نهان آدمی بر کار ما کی ماهر است؟ تا جهان را از عدم آورده ایم تا شوی ز «انا جعلنا»^(۲۰۲) باخبر زینت عالم به آن است و مرید نافریدم از امور بحر و بر که رسد بر حکمت و حکم ازل؟ بنده باش و بندگی او بکن پس تو را با چه و با چونت چه کار؟ بندگی آور به جا، آزاد باش خویش داند حکمت خود را و بس
---	--

رسیدن عرب بر آب شیرین و متحیر شدن از عذوبت و
 نظافت آن و خجل شدن از هدیه خود.

چون عرب زان چشمه آب زلال در همه عمرش نخورده بود او زانکه در بر غیر آب شور دم چونکه ذوق آب شیرین در گلوش	در چشید و شد ز عطشان بی ملال آب شیرین و مهتا ای عمو او ننوشیده بُد و نشنیده هم رفت و دید آن لذت شیرین^(۲۰۵) چونوش
---	---

«یستوی» کی باشد آن «ملح اجاج»
گفت با خود: نیست این آب روان
چون خداوند عظیم ذوالمنن
از کرم بر حال من رحم آورید
کودک و اطفال و اصحاب مرا
بر سبیل هدیه گران آب را
چون که نوشد آن چنان آب جنان
کاین زلال خوش صفا از جنت است
او مرا چندان ببخشد سیم و زر
که عنی کردم تمول یافته
بهر اطفال و عیال خویشتن
بر سر آن چند خرواری دگر
بس کنم بار و برم از بهرشان
خوش خوریم و خوش بیاساییم ما
بعد از آنی مشک خود پُر آب کرد
بعد قطع برّ و آن راه شدید
کرد عزم آن سواد معتبر
راه او بر ساحل دجله فتاد
دید ناگاه آن چنان بحر روان
شریتی نوشید از آن جانبخش آب
گفت در دل: من کجا افتاده‌ام؟
آب اگر اینست و مُلک و شهر این؟
ما خود آخر در چه یا چه بوده‌ایم
ای دریغا روزگار و عمر ما
مرغ آب شور را در جوف بر

با «فرات» «عذب» و حُلُو خوش مزاج (۲۰۶)
جز ز حوض کوثر باغ جنان
دید این عجز و شکست حال من
کرد بر من آب جنت را پدید
جان رسیده بر لب از قحط و بلا
من برم در شهر پیش پادشا
تازه گردد جانش و دندان روان
آب جوی حوض فضل و رحمت است
خلعت و تشریفها، لعل و گهر
آفتاب دولتم بر تافته
من خرم آلات و خلعتهای تن
نعمت مأکول، خورد معتبر
وارهانم من ز قحط و قهرشان
در میان عیش و عشرت سالها
رو نهاد او جانب بغداد فرد
آن سواد شهر را از دور دید
گشته از تفریح هدیه بی‌خبر
رو به آن آب مبارک در نهاد
گشت حیران و عجب در ماند از آن
خوشر و نازکتر از مُشک و گلاب
در غلط و اندر خطا افتاده‌ام
یوف (۲۰۷) بر ما الوداع ای عقل و دین
در جمیع عمر، کی آسوده‌ایم
رفته چندین سال بر باد هوا
ز آب عذب دجله کی باشد خبر؟

ای برادر این مثال حال ماست	غفلت ما را گواه این ماجراست
گر دل ما ز آخرت واقف بُدی	مایل این خانه غم کی شدی؟
هم مگر آن قادر غفارمان	لطف فرماید دل بیدارمان

قال النبی - صَلَّى الله علیه و آله - الموت کاسٌ و
 کلّ الناس شاربه و القبر بابٌ و کلّ الناس
 داخله (۲۰۸)

بر سر آن تخته کشتی ورا	از سپاه و خان و مان خود جدا (۲۰۹)
باز بردند و به جای تنگ و تار	در نهادندش وحید و خوار و زار
او در آن جای مهیب زهره در	مانده تنها و عملهایش به بر
داد فرمان پادشاه کامکار	حاجبان خاص را و مرد کار
تا شدند آنجا، به پیش آن فقیر	با جمال خوب و بوهای عبیر
پیش او رفتند با اعزاز و باز (۲۱۰)	پس نشاندندش به فر عزّ و ناز
هر چه او با تاجران پادشاه	داده بود اندر زمان ملک و جاه
جمله آنها را براتِ با نشان	عرض کردند آن زمان بروی عیان
هریکی را هفتصد داده خدا	بهر او آماده آنجا بی‌ریا
بی‌عدو و دشمن و خصم و حسود	عیش و عشرت اندر آن کشور خلود
بهر او بخریده آنجا ملکها	باغ و بستان، کاخ و ایوان و سرا
هم غلام و هم کنیز بی‌شمار	هم جنیبت‌های شاهی صدهزار
رفت بخشیشان بهم پهن و دراز	پس بگردیدند پیش شاه، باز
شاه خود عالم بُد و آگاه از آن	لیک کردندش به حضرت آن عیان
گفت: او از بندگان خاص ماست	کو مطیع صادق الاخلاص ماست
هر چه ما فرموده، او کرده قبول	بسنده فرمان ما، و آن رسول
هم به علم و هم عمل آراسته	هم به عدل و راستی پیراسته
کار او خلق خوش و بذل و کرم	او به لطف وجود در عالم عَلم

بوده ایمان حقیقی همدمش	از سر ایقان و صدق و قلب خوش
شرک اندر سینه او نامده	کبر اندر باطنش سرنا زده
عقل را پیرایه خود ساخته	رایت عقل و خرد افراخته

بیان آنکه عقل، اشرف اشیاست و بنی آدم بر جمیع
حیوانات فضل به عقل دارد. اگر شریفتر از عقل
چیزی بودی از همه اشیا، آن چیز آفریده شدی

هر که را در کارهای خیر و شر	عقل باشد راهبر، شد معتبر
گر بُدی از عقل پیری بیشتر	کردگار آن آفریدی پیشتر
خود چه باشد به ز عقل اندر زمن	که خدا با آن توان بشناختن
کمتر و کوچکتر از یک سوزنی	در همه آلات و اشیا چیزنی
سوزنی را چونکه بیند عقل چُست	لیک داند کو چنین از خود نرست
هست او را صانعی استادکار	که ورا سازید با صد کار و بار
در یکی سوزن سی و سه زحمت است	تا بدوزد او قبایی را به دست
کندن از کان و ورا جوشاندن	تا شود صافی دل و پاکیزه تن
بعد از آن دادن گداز بی حدش	تا از او بیرون شود فعل بدش
گر بگویم که به دست او چند بار	می رسد تا می شود در خورد کار
این حکایت می شود دور و دراز	مثنوی می ماند از مقصود، باز
سوزنی با آن ضعیفی و کمی	کوچکین کاله های آدمی
نیست ممکن کو بود بی اوستاد	چون بود این عالم کون و فساد؟
این چنین عقل معلّماً اقتدار	که از او دارند انسان اعتبار
نفس کل با این عظیمی و شناخت	که خدا او را ز عقل اخراج ساخت
این چنین عرش بلند باوقار	که فروست این چرخ ازو درگیر و دار
در نُبی فرمود بر خوان ای فتی	حق که: «الرَّحْمَنُ عَلَى الْعَرْشِ اسْتَوَى» (۲۱۱)
«استوی» از قول هر عالی سند	معنی تحقیق استیلا بود

تا تو را در دل نیاید هیچ شک
وین معلق هفت چرخ بی‌ستون
ماه و خورشید و ستاره بر فلک
وی مطبق ارض با سنگ وقار
خاک و آب و باد و آتش ای پدر
وین موالید سه گانه در جهان
جمله مصنوعات و مخلوقات هم
ای برادر گر تو را عقل است و رای
خالق و صانع یکی بی‌علت است
قادر و حی و قدیم و لایزال
اینهمه تعلیم حق است ای پسر
اندرین ره بایدت عقل مفید
عقل از اقلیم ایمان و یقین
انقلاب ثابتهات و سیّرات
ماه افروزان بر این پیروزه طاق
آفتاب اعظم فرخنده فال
آن عظیم‌الشان خداوند مجید
اندرو تبدیل و تغیر و زوال
ذات او از عیب و از علت بری‌ست
دین هر کس را که این آیین بود
گر تو را تحقیق نبود این چنین
کوه و دریا و درخت و برگ و شاخ
شاهدی بر وحدت ذات خدا
فخر رازی رحمة الله علیه
غیر این جمله براهین و دلیل
که از آن شک چون سگ افتی در درک
قایم از چون تا که چون باشند چون
و اندر او صف صف ز انواع ملک
که به اوست این جمله عالم را مدار
چار ضدّ مختلف با یکدیگر
در خور و بایست ادوار زمان
کاینات و جمع موجودات هم
چون بود بی‌صانع این هر دو سرا [ی]؟
که منزّه ز احتیاج و آلت است
نیست نقصانیش در عزّ و کمال
کوست مرشد هم دلیل و راهبر
چون خلیل الله مختار سعید
بی‌کدورت «لا احب الاقلین» (۲۱۲)
نیست مخفی آفلند و بی‌ثبات
نیست سالم از خسوف و از محاق
نیست ایمن از کسوف و از زوال
کاینهمه از قدرت و صنع آفرید
و ان محال از عقل تو دارد کمال
ز انقلاب و کلفت و آفت بری‌ست
راستی ایمان تحقیق این بود
وای بر تو ای کم از خاک زمین
جمله مخلوقات این کاخ فراخ
دیدۀ عقل ای برادر برگشا
آن امین الله موثوق الیه
بر کمال ذات خلّاق خلیل

کرده اخراج او هزار و یک دلیل مثل او چند آمده اندر جهان چند ازین روشن دلایل‌ها بُود ره نیابی، کی شوی مؤمن تو کی؟ که نیی ز ایمان تحقیقی خبیر در کلام الله حق، ای دین پرست در معانی «یعبدون» ای «يعرفون»^(۲۱۴) جای او را اسفلی دان سافلین مرد ایقان را نشانی دیگر است گر کنی جرم و گنه حق غافر است ما ز تو داریم هم ایمان و جان از «وَفَضَّلْنَاهُمْ»^(۲۱۵) این جان محترم چون از این قالب بماند انفصال از شر تاراج شیطانی نگاه	از کمال عقل فرد کم علیل هین ز آدم تا به خاتم این زمان هر یکی را نیز بر ذات احد تا تو از تقلید بر تحقیق، پی چون موحد خوانمت من ای ضریر؟ «ما خلقت الجن والانس»^(۲۱۳) آمده است در تلفظ گرچه خوانی «یعبدون» هر که را ایمان نباشد این چنین شرح ایمان را بیانی دیگر است شرک را در دل میار ای خودپرست ای حکیم کارساز غیب‌دان خانمان دادی و ایمان نیز هم وقت استرداد جان پر خصال دار ایمان همه ای پادشاه
--	---

فرستادن پادشاه، ارکان دولت را استقبال آن غلام
مُنقاد او را به اعزاز و اکرام با مقاصد اصل
برسانند «هل جزاء الاحسان الا الاحسان؟»^(۲۱۶)

نایب خان الغ دم دردمید حنطه را هم حنطه جو را نیز جو آری، «دنیا مزرعات الاخره»^(۲۱۷) از پی آن بنده بوده مطیع آن بزرگان سعادت کیش را باد پایان بغایت سرفراز پس بکردندش سوار میروش	چون که وقت دولت وصلت رسید کشت‌ها را کشت، هنگام درو کس از آن حضرت نبوده خاسره آن شهنشاه جهاندار سمیع خیل نَوَاب و حُجَاب خویش را گفت: اسباب شهی و و عزّ و ناز آوریدند و جنیبت پیش کش
--	--

بر سرش چتر ظفر افراختند
 جمله چون خدّام در پیشش دوان
 آنچه در فکر و خیال او نبود
 پادشه با او خطاب لطف کرد
 رُتبت و اقبال او را برگشود
 دید و دادندش هم از فرمان شاه
 بر سریر اعتلا و اجتبا
 جوقی آنان کز سر انگشتشان
 جمله انگشت ادب در پیش او
 سرو فتح مابه شاخ و برگ شد
 سر بریدیمش چو فوج آخر رواست
 فلسفی را دیده اینجا کور گشت
 چون که در اخ الصغیر این شیوه گشت
 هر شب از اخ الصغیر ای ابله این
 پس چرایبی منکر اخ الکبیر
 آدم و عیسی پدر بود و پسر
 هر دو برهان راست است ای رزمساز
 آن بزرگین را تو گردن می نهی
 کوچکین اش را چرا منکر شدی؟
 می دهد قرآن گواهی بی حیل
 پیش آن کو خالق این عالم است
 خود بر آن که تو مقرّی بی شکی
 آنکه دو سیلی زند بر گردنت
 آنکه او بر ذرّوه چرخ کبود
 گر دهد پَرّی دگر مصلوب را
 غاشیه بر کتف ماه انداختند
 تا ببرندش، در آن شهر مهان
 از کمال و فضل وجود آن ودود
 کردش از تشویش و رنج و غصّه، فرد
 زانکه بودش کام از بذل و درود
 پس نشاندندش فراز تخت گاه
 گشت او فرمان دِه و فرمانروا
 در شب تاری شود روشن جهان
 بر زمین عرضه، بنهادند رو
 تیغ ما گردن زن این مرگ شد
 هان «فدیناه بذبح»^(۲۱۸) شان ماست
 آن سیه رو مضطر و مهجور گشت
 پس چرا اخ الکبیرت سر شکست
 خود مقرّی که همی بینم یقین
 امش فی قعر السّقر بئس المصیر
 دو برادر خواندشان قومی دگر
 از ره علم الحقیقه بر مجاز
 بی ام و بابش گواهی می دهی
 ژاژ خای و مرتد و کافر شدی
 از صفّی و از مسیح آن مثل
 خلق عیسی مثل خلق آدم است
 قدرتین است و بر این عالم یکی
 از یکی عاجز شود ای خرسفت
 می دهد ابلیس را بال صعود
 تا کند پرواز بر چارم سما

مغز می‌اندازی وگیری تو پوست	تو عجب داری وگویی این خود اوست
شمس می‌پرد به یک دم بر زمین	از فراز اوج چرخ چارمین
خوبتر بی‌هیچ شک از پشت، روست	خود به از خورشید عیسی پیش اوست
این عجب کی باشد از صنع خدا	گر پرید از ارض عیسی بر سما
ترکش غفلت ب بسته دیووار	ای شده بر مرکب نخوت سوار
چون حروفی هر زمان سر می‌کشد	توسن فکرت در این دار رُشد
تا خطایی، باش تا فردا شود	روی پیچیده ز روم و می‌دود
با تو در تبریز دارم داوری	چون برآید صبح روز انوری
«امتی و امتی» ^(۲۱۹) گو پیش خان	شمس تبریزی بینی آن زمان
هی بگیرش دامن ای بی‌دست و پا	آنکه نفسی نفسی ^(۲۲۰) آرد در نوا
خود تو را راه تو در خیبر کشد	تا که بینی از تو جان سر درکشد
سوی جوق خسرو «لولاک» ^(۲۲۱) زن	دست در دامن شمس پاک زن
هم علیم و هم حلیم و عادل است	پادشاه ما کریم و کامل است
زانکه او هست از چنین اندیشه، دور	بر کسی از وی نرفته ظلم و زور
زانکه وصفش جمله نیکو بوده است	«اخلقوا باخلاق» ^(۲۲۲) او فرموده است
تا نباشد شرمسار از ذوالمنن	خُلق نیکو پیشه کن کار حَسَن
هر که را عدل و کرم باشد دثار	هر که را علم و عمل باشد شعار
خاص خاصان حق مولی بود	رستگار دُنیی و عقبی بود

تفسیر «یا داوود انا جعلناک خلیفهً
فی الارض فاحکم بین الناس بالحق»^(۲۲۳)

خالق و پروردگار انس و جان	این چنین فرمود دارای جهان
در صف ناورد خصم ما چو شیر	کای خلیفه ارض، داوود دلیر
آری القاب تنزل من سما ^(۲۲۴)	چون خلیفه ارض کردم من تو را
گر به جسم و چهره همجنس تواند	بر کسانی حاکمی و ارجمند

پیشه گیر آیین و رسم عدل و داد	در میان این چنین جمع عباد
درّ و داد معدلت را صاف کن	داوری بر منهج انصاف کن
از درون ارقام شهوت بر تراش	تابع نفس و هوای خود مباش
اوز «شر الناس» و مردودان ماست	هر کسی کو تابع نفس و هواست
رو مگردان زان ره‌ای شاه کریم	جاده عدل است راه مستقیم
در طریق عزّ و دولت رهنماست	سرّ «خیر الناس من ینفع» ^(۲۲۵) تورا است
عدل آمد طاق گردون را ستون	سرمکش از چنبر نصفت برون

تفسیر «الله الَّذی رفع السموات و الارض
بغیر عمدٍ ترونها...»^(۲۲۶) الی آخره

ظلم و عُدوان است ملّت را فساد	دین و دولت را عمد عدل است و داد
نیست آن محسوس بیرون و درون	هست این طاق معلق راستون
بی ستون این چرخ گردون آفرید	حق - تعالی - رافع عرش مجید
هر که فی المعنی نظر کرد آن بدید	گرچه فی الظاهر ستونش نیست دید
این «عَمَد» محسوس نبود ای عماد	قائمه افلاک انصاف است و داد
خیزد افتد بر زمین این آسمان	و العیاذ بالله از عدل جهان
مندرس گردد مدار کاینات	در طبایع رخ نماید حادثات
تاختن آرد زلال هم و با	هم عفن گردد نسیمات هوا
از هوا دارند اسباب بقا	انس و جنّ و ماهی و مرغ هوا
پس اثر در جمله حیوان کند	چون عفونت در هوا سیران کند
منعدم گردند حیوان در دیار	منهدم گردد بنای روزگار
این طریقت هم بباید در فقیر	عدل تنها نیست در سلطان و میر
فوق و تحتاً دست بر بالای دست	هر کسی بر شهر جسم خود شه است
عدل قایم دار و بر استم متن	هم تو در شهر وجود خویشتن
جسم توست آن روز خواهد با تو بود	منکری سودی ندارد چون شهود

ای ز ملک و شاهی خود بی خبر	ظلم بر خود می کنی بر دار سر
این «عَمَد» در شهر تن قائم بدار	این عمد که عدل گفتش کردگار
آنکه لبس عدل از تن دور کرد	خویش را یک مدّتی مهجور کرد
ای اخی تسع و تسعون نَعَج	نعجۀ لی و قصدت اینست لج (۲۲۷)
لاجرم فریادوار و ناله زن	چونکه بسیاری از آن بیچاره زن
چون شدی نایب همی داری چنین	پادشاه است او «يَحِبُّ التَّائِبِينَ»
در همه کس واجب است این عدل و داد	هیچکس بی عدل در عالم مباد
ظلم را نار و عذاب پوست کن	روسیاهی و بلا رنج محن
عدل از آن جَنّت و حور و قصور	بی نظر آن رؤیت ربّ غفور
راه و چاه اینک تو دانی ای عزیز	چشم و گوشت هست و هم عقل و تمیز

تَمَمُّ داستان آن بنده مطیع که حساب را مکافات
یافت ما تشتهیه الانفس و تلذّ الاعین (۲۲۸)

چون حساب عدل و داد آن بنده را	راست آمد پیش شاه کبریا
داد او را غایت کام و مراد	یافت با خاصان حضرت اتحاد
بعد از آن دیگر ندارد درد و مرگ	یافت مطلوب خود از یزدان فرد
هر که را این بایش در دو جهان	گو چنان میری چنین میرای فلان

تفسیر «ثم خلقنا النطفة علقه فخلقنا العلقه مضغة
فخلقنا المضغة عظماً فكسونا العظام لحماً ثم
انشأناه خلقاً آخر فتبارك الله احسن الخالقين» (۲۲۹)

ای شده مغرور در کبر و منی	در فن عجب و تکبر صد منی
از بروت خویش این باد منی	با خود آیی و روان بیرون کنی
گر بدانی از کجایی آمده	اصل جسمت از چه نا ثابت شده
در مشیمه بد جنینی بوده ای	در عدم بس قرنهای آسوده ای

پس خداوند جهان‌ت بر فراخت
 نطفه‌یی بودی و پس علقه شدی
 آرمیدی آرمیدن نز تو بود
 در میان تو کیستی دست آن اوست
 کرد از صنع لطیف کردگار
 بعد از «علقه» حکیم حی فرد
 چارمینت منزل است آن ای پسر
 تویی اندر میان ای ارجمند
 هان مکش بینی اگر نه بر شکاف
 آن عذاب ساربان جایی نرفت
 آب در مشک است و تو عطشان راه
 کی کند سودت جهیدن یا لگد
 خود مجال جنبش و زور آن زمان
 بعد از آن، آن مضغه را کرد استخوان
 پس بر آن عَظْمَتِ لحوم و پی کشید
 «ثم اثناناه خلقاً آخره» (۲۳۲)
 مایه صحت نهادت در کنار
 تاجری تو خواجه تو آن عزیز
 تا کنی کسبی در آن عالم بری
 قصه آن خواجه و تاجر غلام
 صورت احوال توست و فضل حق
 هین بدان خود را و فضل خواجه را
 تا تو در «یوم یفر المرء» (۲۳۳) شاد
 او به کرد و کار تو محتاج نیست
 تو برای جان خود کوش ای پسر
 از منی در جای تنگت نطفه ساخت
 پاره خیمه ازین سوتر زدی
 بلکه از صنع خداوند ودود
 هر چه هست از فضل او احسان اوست
 پس خلقنا النطفة «علقه» خدا (۲۳۰)
 از کرمهای شریف «مضغه» کرد
 تو ز راه منزل خود بی‌خبر
 بین مهارت تا چه منزل می‌کشند
 ز آب آن خونت بریّه رنگ یافت
 پشت و پهلوی زخم شد از ضرب تفت
 گردنت کی می‌رسد در قعر چاه
 چون زبانت از دهان بیرون فتد
 کی بود اندر رگ جان، ای فلان
 از خلقنا المضغة برهان بخوان
 وز «نفخت فیه» (۲۳۱) جان بروی دمید
 ساخته کافی دل و دین و سره
 پس فرستادت ورین دارالقرار
 هستیت داد و زروجان، عقل نیز
 در جزایابی کمال و سروری
 که بیان بر صدر تو کردم تمام
 که ز رحمت کرده با تو در سبق
 شرط امر خواجه را آور به جا
 باشی از طاعت بر ربّ العباد
 پس غرض امرت به جا آوردنی ست
 لیک از طاعت مشو مغرور سر

رسم و شرط بندگی آور به جا لیک بر فضل و کرم کن متکا
خط آزادی ما در عصمت است آیه «لا تقنطوا من رحمة»^(۲۳۴) است

مناجات در خاتمه

در مناجاتم تویی غیر تو کیست
آفتابم را ز نامت ده شرف
چیست دنیا بر دلم سرد^(۲۳۵) است سرد
خاتم دست سلیمان شاه نیو
مثنوی دارالعیار عاشقی است
می خوری این باده ای یار قلاش
لاله را در سر اگر چه ساغر است
بی خبر از مستی جام جم است
چشم نرگس را بصارت کی بود
نیست هست انگور نشو می بود
ای ضیاء الحق حسام الدین مست
ای حسام و قاطع ضرغام عشق
سوی میخانه سر ما را کشان
چون که ما خاکیم در بزم حقیق
چون یکی دادی دو کن ای مولوی
حرف می گویی تو دم درکش ببخش
حرف گفتمی، حرف دانم ساختی
من ز حرف تو بگفتم چند حرف
سجع قُمری شاعران را قافیه است
من ز جیفه، روی گردانیده ام
شاه بودم مستعار و برگذر

بی ثنای تو ندارم برگ زیست
بحر دل را گوهری ده بی صدف
سردتر گردان که هستی حیّ فرد
حیف باشد که رود در دست دیو
باده اش صافی و شکرش مطلق است
هین ز نشو و مستی اش هشیار باش
هست او رسوا به پیر می پرست
منحنی را عمر فرسوده کم است
لاله لال دنی کی می بُود؟
مست آن کو مست و صف وی بود
آفتابی از دلت سر برزده است
مست عشقی نوش بادت جام عشق
جرعه بی برخاک ما زان می فشان
تو کله کج نه یکی ساغر بگیر
چون لقب شد میکده را مثنوی
زیر رانم درکش از ادراک رخس
شاخ مرغ دل زبانم ساختی
قطره خون ریخت بر بالای برف
عارفان را خط گردون کافیه است
نیست این الا ز فضل ذوالکرم
در گرفته شمع گیر و دار سر

از قفای شمع دیدم تاب باد
 ای خدا، تو روشنایی ده مرا
 گر نباشم در میان من باک نیست
 شمع من در جمع خواهد داد نور
 خواجه شمع بر کف رجعت نهاد
 هی لآلی غوص کن، ماهی مجو
 باز خواهی آمدن در کوی ما
 از میان بحر شمع را برآر
 آن ششم شمع ارچه رفته بود پیش
 ای غلام، این شمع را از موم جان
 شمع گردون یوم الآخر دود و دُرد
 شمع این دریا خورد آب از یمین
 نور شمع ز آب و باد است ای فلان
 در ریاضت کوش با این مشکلت
 چون یقینت شد قلاووز رشید
 اربعین صبحاً^(۲۳۷) آن زر بر سراسر است
 چون مطلق را صفت مسکوک شد
 ای صمد، نقش درمها نام توس
 خطبه سگه ز نامت شد قوی
 تزکیه چون شاهد ما راز توس
 ده رواجی این درمها را تمام
 پُر دُر است این تویره ما را به پشت
 گندم بریان به است اما چه سود
 لطف فرما ای سپهسالار ده
 نان گندم می‌بری هی ای پسر

چون نیارم یاد توقیع معاد
 شمع دل را ساز با نور و ضیا
 نقد میراثم چون شمع روشنی است
 رخت چون بردم در آن بحر حضور
 پس فرستادم سوی بحر السّواد
 اندرین یم خردُ شادی بجو
 از برای مجلس خوشبوی ما
 دور کن از روی آن شمع آن غبار
 هفتم ار چه دیر آمد بود پیش
 روشنی ده شمع گردون را بمان
 بر شمال افتاد و رفتش دود و مُرد
 هذه جنّات عدنٍ خالدین^(۲۳۶)
 شمع چون شد بازگونه در ممان
 حل شود چون قند موزون بر دلت
 کیسه پر شد از درمهای جدید
 خالصاً لله سگه آن زر است
 زد یقین خیمه عدم مشکوک شد
 سگه آن زر ز نام تو درست
 شاهد عقل زکی خود مثنوی
 قاضی عدلی و می‌دانی درست
 ای قدیم لایموت و لاینام
 جوع راه بریه ما را بکشت
 ما قریب مردنیم و کار بود
 این خریطه درستان گندم بده
 تو فرامش کرده‌ای دُر پدر

وہ کہ چہ گندم کہ چہ گوہر کہ حی	کان ذلک فی الکتاب ^(۲۳۸) است ای اخی
کہ بہ قول دشمن غول غوی	کرد او را اندرین رہ پیروی
از تغافل پند دشمن را شنید	خویش را در چنبر ردّی کشید
خود وکیل ماست لطفت ای دلیل	مدعی اینست ای نعم الوکیل
ہرچہ خواہی کن مطیعم از درون	ما نمی‌گوییم ای بیچون کہ چون
ما غلام و مایہ از توسست اینہمہ	اسب و بار و ملک و مال و دمدمہ
حسبی اللہ ^(۲۳۹) ما عنان اختیار	
باتو داریم ای قدیم کردگار	

توضیحات

حواشی:

۱. «لفظنا شتّى...»: این مصراع مصحّف مصراعی از ابیات منسوب به امیرمؤمنان علی علیه السلام است که بدین صورت آمده است:
عباراتنا شتّى و حسنک واحد وَكُلٌّ إِلَى ذَاكَ الْجَمَالِ يُشِيرُ
(شرح دیوان منسوب به امیرالمؤمنین... قاضی میبدی نشر میراث مکتوب ص ۴۱).
۲. «سیروا...»: قسمتی از آیه: «قُلْ سِيرُوا فِي الْأَرْضِ فَانظُرُوا كَيْفَ بَدَأَ الْخَلْقَ ثُمَّ اللَّهُ يُنشِئُ النَّشْأَةَ الْآخِرَةَ...» (عنکبوت ۲۰/۲۹).
۳. «الَّذِي جَعَلَ...»: قسمتی از آیه: «وَهُوَ الَّذِي جَعَلَ لَكُمُ النُّجُومَ تَهْتَدُوا بِهَا فِي ظُلُمَاتِ الْبَرِّ وَالْبَحْرِ قَدْ فَصَّلْنَا الْآيَاتِ لِقَوْمٍ يَعْلَمُونَ» (انعام ۹۷/۶).
۴. «سبعة ابواب»: قسمتی از آیات: «وَأَنَّ جَهَنَّمَ لَمَوْعِدُهُمْ أَجْمَعِينَ. لَهَا سَبْعَةُ أَبْوَابٍ لِكُلِّ بَابٍ مِنْهُمْ جُزْءٌ مَقْسُومٌ» (حجر ۴۳/۱۵-۴۴).
۵. «أَنَّ جَهَنَّمَ»: قسمتی از آیه: «وَأَنَّ جَهَنَّمَ لَمَوْعِدُهُمْ أَجْمَعِينَ» (حجر ۴۳/۱۵).
۶. «سَيَصِلُونَ سَعِيرًا...»: قسمتی از آیه: «أَنَّ الَّذِينَ يَأْكُلُونَ أَمْوَالِ الْيَتَامَىٰ ظُلْمًا أَنَّمَا يَأْكُلُونَ فِي بُطُونِهِمْ نَارًا وَ سَيَصِلُونَ سَعِيرًا» (النساء ۱۰/۴).
۷. «رَبَّنَا غَلَبَتْ...»: قسمتی از آیه: «قَالُوا رَبَّنَا غَلَبَتْ عَلَيْنَا شِقْوَتُنَا وَكُنَّا قَوْمًا ضَالِّينَ» (مؤمنون ۱۰۶/۲۳).
۸. «رَبَّنَا أَخْرِجْ...»: قسمتی از آیه: «رَبَّنَا أَخْرِجْنَا مِنْهَا فَإِنْ عُدْنَا فَإِنَّا ظَالِمُونَ» (مؤمنون ۱۰۷/۲۳).
۹. «رَبَّنَا أَخْرِجْنَا...»: قسمتی از آیه: «وَإِنْذِرِ النَّاسَ يَوْمَ يَأْتِيهِمُ الْعَذَابُ فَيَقُولُ الَّذِينَ

- ظلمواربنا اخرنا الى اجل قريب نُجِب دعوتك و تتبع الرسل اولم تكونوا اقستم
من قبل مالکم من زوالٍ» (ابراهیم ۴۴/۱۴).
۱۰. رَبَّنَا انصُرنا: پروردگارا ما را یاری ده. مضمون این دعا در سه آیه آمده است: البقره
آیات ۲۵۰ و ۲۸۶. آل عمران آیه ۱۴۷.
۱۱. «يَخْفَف عَنَّا»: قسمتی از آیه: «و قال الذين في النار لخزنة جهنم ادعوا ربكم يخفف
عَنَّا يوماً من العذاب» (المؤمن ۴۹/۴۰).
۱۲. «و نادوا يا ملك»: قسمتی از آیه: «و نادوا يا مالک ليقص علينا ربك قال انکم
ما کثون» (زخرف، ۷۷/۴۳).
۱۳. «فارتنور...»: قسمتی از آیه: «حتی اذا جاء امرنا و فارتنور قلنا احمل فيها من
کل زوجین اثنين و اهلك الا من سبق عليه القول و من آمن و ما آمن معه الا قليل
(هود ۴۰/۱۱) و نیز همین مضمون در این آیه آمده است: «فاوحينا اليه ان
اصنع الفلک با عيننا و حيننا فاذا جاء امرنا و فارتنور فاسلک فيها من کل زوجین
اثنين و اهلك الا من سبق عليه القول منهم، ولا تخاطبني في الذين ظلموا انهم
مُغْرَقون» (مؤمنون ۲۷/۲۳).
۱۴. «آفلین»: قسمتی از آیه: «فلما جنّ عليه اللیل رأ کوباً قال هذاربی، فلما افل قال
لا احب الآفلین (انعام ۷۶/۶).
۱۵. «یا نارکونی...»: قسمتی از آیه: «قلنا یا نارکونی بردأ و سلاماً علی ابراهیم» (انبیاء
۶۹/۲۱).
۱۶. «نار و لاعار»: النار و لا العار (آتش را پذیرایم و ننگ رانه). «النار و لا العار و المنیة
و لا الدنیه (از امثال / جمهرة الامثال) اما حسین بن علی (ع) فرموده است:
القتل اولی من رکوب العار و العار اولی من دخول النار
کشته شدن برتر از همراهی با ننگ است و ننگ، برتر از دخول در آتش (دوزخ)
است. (رک) فرهنگ عبارتهای عربی در شعر فارسی، محمدرضا عادل، جلد
دوم).
۱۷. این مصراع را مولانا جلال الدین به صورت: «هرکسی بر خلقت خود می تند»
سروده است و مصراع اول آن چنین است: مه فشاند نور و سگ عوعو کند (رک):
مثنوی معنوی چاپ عکسی قونیه، ص ۵۰۰.
۱۸. «کل حزب...»: اشاره به آیه: «کل حزب بما لدیهم فرحون» که در سورة مؤمنون

۱۹. «یدالله فوق ایدیهم»: قسمتی از آیه: «إِنَّ الَّذِينَ يَبَايِعُونَكَ إِنَّمَا يُبَايِعُونَ اللَّهَ، يَدُ اللَّهِ فَوْقَ أَيْدِيهِمْ، فَمَنْ نَكَثَ فَإِنَّمَا يَنْكُثُ عَلَى نَفْسِهِ وَمَنْ أَوْفَىٰ بِمَا عَاهَدَ عَلَيْهِ اللَّهُ فَمِيسُوتُهُ أَجْرًا عَظِيمًا» (فتح ۱۰/۴۸).
۲۰. «کَرَمْنَا»: قسمتی از آیه: «وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ وَحَمَلْنَاهُمْ فِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ وَرَزَقْنَاهُمْ مِنَ الطَّيِّبَاتِ وَفَضَّلْنَاهُمْ عَلَىٰ كَثِيرٍ مِّمَّنْ خَلَقْنَا تَفْضِيلًا» (اسری ۷۰/۱۷).
۲۱. این بیت ظاهراً معنایش مأخوذ از این آیت است: «إِنَّ رَبَّكُمُ اللَّهُ الَّذِي خَلَقَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ فِي سِتَّةِ أَيَّامٍ ثُمَّ اسْتَوَىٰ عَلَى الْعَرْشِ يَغْشَى اللَّيْلَ النَّهَارَ يَطْلُبُهُ حَثِيثًا وَالشَّمْسُ وَالْقَمَرُ وَالنَّجُومُ مَسْجَرَاتٍ بِأَمْرِهِ، إِلَهِ الْخَلْقِ وَالْأَمْرِ تَبَارَكَ اللَّهُ رَبُّ الْعَالَمِينَ» (اعراف ۵۴/۷).
۲۲. «كُنْ»: قسمتی از آیه: «بَدِيعُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَإِذَا قَضَىٰ أَمْرًا فَإِنَّمَا يَقُولُ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ.» (بقره ۱۱۷/۲).
۲۳. «من عرف نفسه...»: این کلام را منسوب به علی علیه السلام و نیز از احادیث نبوی دانسته‌اند. برای اطلاع بیشتر رک: احادیث مثنوی استاد بدیع الزمان فروزانفر (ص ۱۶۷)، فرهنگ عبارتهای عربی در شعر فارسی، جلد دوم (ص ۱۴۱۴).
۲۴. «رَبَّنَا إِنَّا ظَلَمْنَا»: اشاره به آیه: «قَالَا رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا وَإِن لَّمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ» (اعراف ۲۳/۷).
۲۵. «لوکشف...»: لو کشف الغطاء ما ازددت یقیناً (علی علیه السلام)... (فرهنگ عبارتهای عربی در شعر فارسی ص ۱۲۶۸).
۲۶. در این بیت، تاریخ سرودن دفتر هفتم، سال ۶۷۰ هجری یاد شده که با توجه به سال وفات مولانا جلال‌الدین یعنی ۶۷۲، در حیات مولوی سروده شده است. ظاهراً سراینده مثنوی دفتر هفتم که مایل بوده است این مثنوی را به مولوی منسوب دارد تاریخ سُرایش را مقارن حیات و اواخر دوران زندگی مولوی قلمداد کرده است.
۲۷. مضمون مصرع اشاره است به حدیث: الدنيا مزرعة الآخرة (رک: احادیث مثنوی ص ۱۱۲).
۲۸. «يشفع من عنده»: اشاره به آیه: «... من ذالذی يَشْفَعُ عِنْدَهُ إِلَّا بِإِذْنِهِ...» (بقره ۲۵۵/۲).

۲۹. «أدعونی»: قسمتی از آیه: «و قال ربکم أدعونی استجب لکم...» (مؤمن ۴۰/۶۰).
۳۰. «زمام السفن...»: خطام و زمام کشتی‌ها در دست بادهاست و آوای خروس در بامدادان از فرمان خداوند است.
۳۱. جاموس: در اصل: جاسوس که نادرست است. جاموس به معنای «گاومیش» است که با نامهای اشتر و گرگ و گراز در این مصراع مناسبت و معنا دارد.
۳۲. الآفلین: اشاره به آیه: «فلما جنَّ علیه اللیل رأ کوکباً قال هذا ربی فلما افل قال لا احب الآفلین (انعام ۷۶/۶).
۳۳. بین الاصبیع: اشاره است به حدیث: «إن قلوب بنی آدم کلهابین اصبیع من اصابع الرحمن کقلب واحد یصرّفه حیث یشاء (احادیث مثنوی، فروزانفر، ص ۶، به نقل از صحیح مسلم، ج ۸، ص ۵۱).
۳۴. «تکرها»: اشاره به آیه: «... و عسی ان تکرها شیئاً و هو خیر لکم و عسی ان تحبوا شیئاً و هو شر لکم...» (بقره ۲۱۶/۲).
۳۵. «کُن»: اشاره به آیه: «... و اذا قضی امرأ فانما یقول له کن فیکون» (بقره ۱۱۷/۲).
۳۶. «تبارک...»: اشاره به آیه: «... فتبارک الله احسن الخالقین» (مؤمنون، ۱۴/۲۳).
۳۷. «یهدی من...»: اشاره به آیه: «... قل لله المشرق والمغرب یهدی من یشاء الی صراط مستقیم» (بقره ۱۴۲/۲).
۳۸. «مَنْ یُضِلَّ»: قسمتی از آیه: «ان تحرص علی هدیهم فان الله لا یهدی من یضل و ما لهم من ناصرین» (نحل ۳۷/۱۶).
۳۹. «الیس الصبح قرباً»: اشاره به آیه: «... ان موعدهم الصبح الیس الصبح بقرب» (هود ۸۱/۱۱).
۴۰. «ان احستتم...»: اشاره به آیه: «ان احستتم احستتم لانفسکم و ان اسأتم فلها...» (اسراء ۷/۱۷).
۴۱. «ان اساتم...» به شماره قبل رجوع شود.
۴۲. «ریح العقیم»: اشاره است به آیه: «و فی عاد ارسلنا علیهم الریح العقیم» (ذاریات ۴۱/۵۱).
۴۳. این واژه شناخته و خوانا نیست.
۴۴. نراش: در فرهنگها چنین واژه‌بی دیده نشد، به نظر می‌رسد صحیح آن «تراش» باشد که از معانی آن طمع و توقع است. ناصر خسرو گوید:

- همه یار تو از بهر تراشند پی لقمه هوادار تو باشند
(رک: لغت نامه دهخدا)
۴۵. «بل هم اضل»: اشاره به آیه: «... لهم قلوب لا یفقهون بها و لهم اعین لا یبصرون بها و لهم آذان لا یسمعون بها اولئک کالانعام بل هم اضلّ اولئک هم الغافلون» (اعراف ۱۷۹/۷).
۴۶. «فی السماء رزقکم» قسمتی از آیه: «و فی السماء رزقکم و ماتوعدون» (ذاریات ۲۲/۵۱).
۴۷. «ارض الله...»: اشاره به آیه: «... الم تکن ارض الله واسعة فتهاجروا فیها...» (نساء ۹۷/۴).
۴۸. «نعم النصیر»: قسمتی از آیه: «... اَنْ الله مولاکم، نعم المولی و نعم النصیر» (انفال ۴۰/۸).
۴۹. زهل (با سکون ه) به معنی دور شدن از بدی و با فتحه اول و دوم به معنای سپیدی و تابانی است.
۵۰. «ما فعلتم نادمین»: قسمتی از آیه: «یا ایها الذین آمنوا ان جاءکم فاسقٌ بنیاً فتنبیّوا ان تصیبوا قوماً بجهالة فتصبحوا علی ما فعلتم نادمین» (حجرات ۶/۴۹).
۵۱. «الاله...»: اشاره به آیه: «... الاله الخلق و الامر، تبارک الله رب العالمین» (اعراف ۵۴/۷).
۵۲. «افمن هذا...»: «افمن هذا الحدیث تعجیون» (نجم ۵۹/۵۳).
۵۳. «اذا کان الغراب»: از امثال است که گفته اند:
اذا کان الغراب دلیل قوم سیهدیهم سبیل الهالکینا
اگر کلاغ راهنما باشد به نابودی راهنمایی می کند.
- بر پی صاحب غرض رستم، بیفتادم ز راه آن مثل نشینده ای باری «اذا کان الغراب»
(فرهنگ عبارتهای عربی در شعر فارسی، جلد اول، ص ۷۵).
۵۴. «و شاورهم...»: «... و شاورهم فی الامر...» (قسمتی از آیه ۱۵۹ سوره آل عمران).
۵۵. «لحمک لحمی»: در حدیث است که پیامبر به علی (ع) فرمود گوشت تو گوشت من است.
- مرتضی را او به جان دلدار شد «لحمک لحمی» از آن در کار شد
(اشترنامه).

- شاه دان سرّ محمد بی‌شکی «لحمک لحمی» بدانی خود یکی
(مظهر العجایب)
- (رک: فرهنگ عبارتهای عربی در شعر فارسی، ص ۱۲۲۱).
۵۶. «سبحان الذی اسرّی»: قسمتی از آیه: «سبحان الذی اسرّی بعبده لیلاً
من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی الذی بارکنا حوله لنریه من آیاتنا انه
هو السميع البصیر.» (الاسراء ۱/۱۷).
۵۷. «الرحمن...»: «الرحمن علی العرش استوی» (طه، ۵/۲۰).
۵۸. «انت منی»: توازن من هستی (ای علی) حدیث نبوی.
خلعت بازیبوزین «انت منی» کس نیافت از نبی‌الاعلی، کوداشت فرانیا
(ابن یمین)
- فرهنگ عبارتهای عربی در شعر فارسی (ص ۲۷۳).
۵۹. «لافتی الاعلی»: حدیث نبوی است: «لافتی الاعلی لاسیف الاذوالفقار» جز علی
هیچ جوانمردی نیست و جز ذوالفقار هیچ شمشیری نیست.
در جوانمردان بسی بودند با شمشیر و تیر لافتی الاعلی لاسیف الاذوالفقار
(معزی)
- (رک: فرهنگ عبارتهای عربی در شعر فارسی، ص ۱۱۷۸).
۶۰. «لی مع الله»: حدیث مشهوری است: لی مع الله وقت لایسعی فیہ ملک مقرب ولا
نبی مرسل. مرا با خداوند وقتی است که در آن هیچ فرشته مقرب و یا پیامبر
مرسل را بدان راه نیست. مضمون آن را مولانا در بیتتی به عربی چنین سروده
است:
- لایسع فینا نبی مرسل والملك والروح ایضا فاعقلوا
(احادیث مثنوی، فروزانفر، ص ۳۹).
۶۱. «المُستشار مؤتمن»: درباره این حدیث در کتاب ترک الاطّاب فی شرح الشهاب
مذکور است که: «گفت پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم: آن کس که از وی
مشورت خواهند، مؤتمن است؛ و مؤتمن آن کس باشد که او را امین خویش دانند
و اگر در مشورت راستی نکند خیانت کرده باشد و تمامی خبر این است: فَإِنْ شَاءَ
إِشَارَ وَإِنْ شَاءَ سَكَتَ اگر خواهد مشورت کند و اگر خواهد خاموش باشد. آنکه
گفت: فَإِنْ أَشَارَ فَلْيُشِرْهُ بِمَا لَوْ نَزَلَ بِهِ فَعَلَّ. اگر مشورت کند آن گوید که اگر او را

باشد آن کند. و در معنی کلمه نخست از خبر دو وجه است: یکی که امین دارندش آنکه که مشورت پرسندش و وجه دوم آنست که پرسندش آنکه که اشارت کند و عذر خواهد امین دارندش....».

(ترک الاطناب فی شرح الشهاب، ص ۸-۹).

۶۲. «فانظروا آثار...»: اشاره است به آیه: «فانظر الى آثار رحمت الله كيف يحيي الارض بعد موتها انّ ذلك لمحبي الموتى وهو على كل شيء قدير.» (روم ۵۰/۳۰).

۶۳. در اصل: عملهای.

۶۴. قرع: کدو، کدو حلوائی (معین).

۶۵. «الدنيا متاع»: اشاره است به آیه: «... وما الحیوة الدنیا الا متاع الغرور.» (آل عمران ۱۸۵/۳ - حدید ۲۰/۵۷).

۶۶. «ما ينطق...»: اشاره است به آیه: «وما ينطق عن الهوى» (نجم ۳/۵۳).

۶۷. «الکلاب...»: اشاره است به حدیث: «الدّنيا جيفةٌ و طلائها کلابٌ». در احادیث مشنوی استاد فروزانفر ضمن ذکر مأخذ حدیث: «شرح بحر العلوم» و «المنهج القوی» آمده است که با مختصر تفاوت منسوب است به علی بن الحسین علیه السلام (محاضرات راغب، چاپ مصر، ج ۱، ص ۲۱۵).

۶۸. «والضحی»: سورة والضحی آیه ۱.

۶۹. «لعمرك»: اشاره به آیه: «لعمرك أنّهم لفی سكرتهم یعمهون» (حجر ۷۲/۱۵).

۷۰. «لولاک»: اشاره به حدیث مشهور: «لولاک لما خلقت الافلاک» (احادیث مشنوی، فروزانفر، ص ۱۷۲).

۷۱. «ننزل» در اصل: ينزل: اشاره به آیه: «و ننزل من القرآن ما هو شفاء و رحمة للمؤمنین و لا یزید الظالمین الا خساراً» (اسراء ۸۲/۱۷).

۷۲. «انما الاعمال...»: «انما الاعمال بالخواتیم. گفت (پیغمبر صلی الله علیه): کارها با انجام باشد...» ترک الاطناب فی شرح الشهاب ص ۶۵۳.

۷۳. در اصل: عندلیبان.

۷۴. لاقیس: نام دیوی که در نماز به خاطر وسوسه اندازد (لغت نامه از غیاث).

۷۵. این بیت در نسخه چاپی به همین صورت است و کلمه آخر، خوانا نیست. واژه «بساق» به معانی آب دهان و نیز جمع بسقه به معنی زمین سنگلاخ سوخته است و

- واژه «نطاق» به معنای «میان بند مردان» و «کمر بند» و واژه «واخلیم» در لغت نامه نیامده است.
۷۶. یرلغ: مخفف یرلیغ: فرمان پادشاهان که آن را مثال و منشور نیز گویند (رک: آندراج).
۷۷. مرده ریگ: میراث.
۷۸. اشاره به آیات: یا ایها الذین آمنوا لِمَ تقولون ما لا تفعلون. کَبُرَ مَقْتًا عِنْدَ اللَّهِ أَنْ تَقُولُوا ما لا تفعلون (صف ۲/۶۱-۳).
۷۹. «سافروا...»: سافروا تصحّوا و تغنموا. سفر کنید تا سلامت و غنیمت یابید (رک: احادیث مثنوی، فروزانفر، ص ۷۶).
۸۰. «والذین جاهدوا...»: اشاره به آیه: «وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا...» (عنکبوت ۶۹/۲۹).
۸۱. «لن تتالوا...»: «لن تتالوا البرّ حتی تنفقوا ممّا تحبّون و ما تنفقوا من شیءٍ فانّ الله به علیم» (آل عمران ۹۲/۳).
۸۲. «محيای و مماتی»: اشاره به آیه: «قل إنّ صلاتی و نسکی و محیای و مماتی لله رب العالمین» (انعام ۱۶۲/۶).
۸۳. «كان ذلك...»: اشاره به آیه: «وان من قرية الا نحن مهلكوها قبل يوم القيامة او معذبوها عذاباً شديداً كان ذلك في الكتاب مسطوراً» (اسرى ۵۸/۱۷).
۸۴. «نحن قسمنا»: اشاره به آیه: «اهم يقسمون رحمت ربك نحن قسمنا بينهم معيشتهم في الحياة الدّنيا و رفعنا بعضهم فوق بعض درجات...» (زخرف ۳۲/۴۳).
۸۵. اشاره است به حدیث نبوی. «الموت کاس و کلّ النّاس شاربه و القبر باب و کلّ النّاس داخله».
۸۶. «الجروح»: اشاره به آیه: «و کتبنا علیهم فیها انّ النفس بالنفس و العین بالعين و الانف بالانف و الاذن بالاذن و السنّ بالسنّ و الجروح قصاص فمن تصدّق به فهو کفّارة له و من لم یحکم بما انزل الله فاولئک هم الظالمون.» (مائده ۴۵/۵).
۸۷. جیلا: در فرهنگها واژه‌بی به صورت جیلا و یا چیلا دیده نشد اما کلمه «چیلان» به معنی آلات و ادواتی آهنی مانند زرفین در و زنجیر و حلقه‌های کوچک... ضبط شده است و با توجه به اینکه در این بیت جیلا در مقابل و متضاد «قایم و راست» به کار رفته ظاهراً به معنای کج و خمیده به کار رفته است و ممکن است مخفف

- «چیلان» باشد که به معنای ادواتی خمیده چون حلقه و زنجیر بوده است. کلمه «میل» در مصراع اول نیز به معنای کجی و ناراستی است.
۸۸. آلتون یتاق: نامی ترکی خاص مرکب از دو جزء «آلتون» به معنی زر و ذهب که به کنیزان (یا غلامان نظیر آلتون تاش حاجب سلطان محمود غزنوی) می‌نهادند و «یتاق» که در ترکی به معنای پاس داشتن و محافظت کردن است. نظامی گوید: خردم یزک فرستد به وثاق خیل‌تاشی ادبم طلایه دارد به یتاق پاسبانی (رک: لغت‌نامه دهخدا).
۸۹. «هل جزا...»: اشاره به آیه: «هل جزاء الا احسان الا احسان» (الرحمن ۵۵/۶۰).
۹۰. تراش: طمع و توقع (لغت‌نامه).
۹۱. قُح: درشت و بدخوی (لغت‌نامه).
۹۲. فَرخ: جوجه.
۹۳. «والجروح»: اشاره به آیه مذکور در حاشیه شماره ۸۶.
۹۴. یکره: یک بار.
۹۵. اشاره به مَثَل: الظاهر عنوان الباطن.
۹۶. در اصل: مفال.
۹۷. «لاتزر...»: اشاره به آیه: «لاتزر وازرة وزر آخری» (انعام ۶/۱۶۴ - اسراء ۱۷/۱۵) فاطر ۱۸/۳۵ زمر ۷/۳۹ - نجم ۵۳/۳۸).
۹۸. «کلُّ شاةٍ...»: اشاره به ضرب‌المثل: «كُلُّ شاةٍ يَرْجُلُهَا سَتْنَاطُ» [هرگوسفندی به پای خود آویزان می‌شود] (رک: مجمع الامثال میدانی، جزء دوم، ص ۷۹).
۹۹. کیش: تیرکش، ترکش، آلتی که تیر در آن گذارند، تیردان، ترکش... (معین).
۱۰۰. قربان: دوالی باشد که در ترکش دوخته حمایل‌وار در گردن اندازند، بطوری که ترکش پس دوش می‌ماند و گاهی سواران، کمان خود را در آن دوال نگاهدارند. کماندان، ترکش و قربان (معین) کلمه «قربان» در این بیت با «کیش» در مصراع اول مراعات‌النظیر است و به معنای دیگر آن قربان و قربانی کردن نیز ایهام دارد، شیخ اجل سعدی نیز فرموده:
- هر تیر که در کیش است گریز دل ریش آید ما نیز یکی باشیم از جمله قربانها
- (کلیات سعدی با مقدمه عباس اقبال، بخش غزلیات، ص ۲۱).
۱۰۱. ناب: چهار دندان نیش سباع و بهایم، دندان نشتر.

تا همی گر به ناب دارد و چنگ موش را چيست به زخانه تنگ

(سنائی)

فرهنگ فارسی معین.

۱۰۲. «اذا جاء...»: اشاره به آیه: «وَلِكُلِّ أُمَّةٍ أَجَلٌ فَإِذَا جَاءَ أَجْلُهُمْ لَا يَسْتَأْخِرُونَ سَاعَةً وَلَا يَسْتَقْدِمُونَ» (اعراف ۳۴/۷ - یونس ۴۹/۱۰ - نحل ۶۱/۱۶).

۱۰۳. «جَفَّ القلم»: اشاره به حدیث: «جَفَّ القلم بما انت لاق» گفت (پیغمبر صلی الله علیه) قلم رفت به آنچه تو خواهی دیدن... (ترک الاطناب فی شرح الشهاب، ص ۳۳۲) این حدیث به صورتهای دیگر نقل شده است: جَفَّ القلم بالشقی والسعید. گفت (پیغمبر صلی الله علیه): خشک گشت قلم به بدبخت و نیکبخت. یعنی که نبشت بدبختی بختان و نیکبختی نیکبختان (همان، ص ۳۳۰) و در احادیث مثنوی فروزانفر به نقل از «مسند احمد» («و کنوز الحقایق» بدین گونه نیز آمده است که: «جَفَّ القلم بما هو کائن» (احادیث مثنوی، ص ۳۸).

۱۰۴. اقا: در لغت نامه کلمه «اقا» به معنای «وقاء» آنچه بدان چیزی را نگاه دارند آمده.

۱۰۵. «بین الاصابیع»: اشاره است به حدیث: اَنَّ قلوب بنی آدم کلّها بین اصبعین من اصابع الرّحمن قلب واحد یُصرّفه حیث یشاء. (احادیث مثنوی، ص ۶).

۱۰۶. «ضُرِبَتْ»: ظاهراً اشاره است به آیه: «...وَضُرِبَتْ عَلَيْهِمُ الذِّلَّةُ وَالْمَسْكَنَةُ وَبُؤْسٌ يَعْصِبُ مِنْ اللّهِ...» (البقره ۶۱/۲).

۱۰۷. معنای دو بیت عربی: از مکافات عمل غافل مشو. همانا سرنوشتی سخت در ازل برای تو نوشته شده. هر آنچه از تو سرزده بد یا نیک آن در رستاخیز با تو روبرو خواهد شد.

۱۰۸. در جوال شدن: کنایه از فریب خوردن و نیز کنایه از خصومت و جنگ (لغت نامه).

۱۰۹. سیاه سر: سیاه سر، به معنای قلم و نیز گناهکار (رُک: معین).

۱۱۰. چرز: پرنده‌یی که با چرخ و باز و مانند آن وی را شکار کنند و گویند در وقتی که مرغ شکاری می‌خواهد آن را شکار کند پنچالی (= فضله، سرگین) بر روی وی جهت استخلاص خود اندازد (لغت نامه، از ناظم الاطباء).

۱۱۱. «الولد مثل...»: فرزند مانند پدر است. حدیثی نظیر این مثل به صورت «الولد

سرّابه» مشهور است مولوی فرموده: بهر این فرمود آن شاه نبیه - مصطفی که:

«الولد سرّابه» (امثال و حکم دهخدا، ج ۱، ص ۲۸۱).

۱۱۲. البت، در اینجا به معنای البته به کار رفته که لفظی ناصحیح است.
۱۱۳. «سَمَى الْعَقْلَ...»: خرد بدان سبب خرد نامیده شده است که آزادگان و مردمان پای بند آنند.
۱۱۴. «العقل...»: خرد عزیزتر از هر چیز است.
۱۱۵. «لَا أَحَبَّ الْآفَلِينَ»: قسمتی از آیه شماره ۷۶، سوره انعام (۶).
۱۱۶. «لَمْ تَوْمَنْ»: قسمتی از آیه: «وَإِذْ قَالَ إِبْرَاهِيمُ رَبِّ ارْنِي كَيْفِي تُحْيِي الْمَوْتَى، قَالَ أُولِمُ تَوْمَنْ قَالَ بَلَىٰ وَلَكِنْ لِيَطْمَئِنَّ قُلُوبِي...» (البقره ۲/۲۶۰).
۱۱۷. «خُلِقَ الْإِنْسَانُ...»: قسمتی از آیه: «يُرِيدُ اللَّهُ أَنْ يُخَفِّفَ عَنْكُمْ وَخُلِقَ الْإِنْسَانُ ضَعِيفًا» (نساء ۲۸/۴).
۱۱۸. «دُونِ مَالِهِ...»: اشاره به حدیث: «مَنْ قُتِلَ دُونِ مَالِهِ فَهُوَ شَهِيدٌ وَمَنْ قُتِلَ دُونِ أَهْلِهِ فَهُوَ شَهِيدٌ وَمَنْ قُتِلَ دُونِ دِينِهِ فَهُوَ شَهِيدٌ. گفت: (پیغمبر صلی الله علیه): هر که را پیش مال خویش بکشند شهید باشد. و هر که را پیش اهل خویش بکشند شهید باشد و هر که را پیش دین خویش بکشند شهید باشد...» (ترک الاطناب، ص ۱۹۲).
۱۱۹. نره شیر: در اصل: «شیرنر» که با توجه به قافیه مصرع دوم، اصلاح شد.
۱۲۰. انا: انا الحق، قول مشهور حسین بن منصور حلاج.
۱۲۱. «مَنْ أَعَانَ...»: اشاره به حدیث: «مَنْ أَعَانَ ظَالِمًا سَلَطَهُ اللَّهُ عَلَيْهِ» ترجمه: کسی که ستمکاری را یاری کند، خدا بر او همان ستمکار را چیره خواهد ساخت (حدیث نبوی، به روایت ابن عساکر از ابن مسعود، شرح گلستان، دکتر خزائلی، ص ۲۸۱).
۱۲۲. «كُلَّ أَعْمَالٍ...»: همه کردارها در روز قیامت به سوی کننده آن باز می‌گردد.
۱۲۳. «المجاز...»: مجاز و غیر حقیقی پُلی به سوی حقیقت است. تمثّل... (امثال و حکم، ج ۱، ص ۲۷۰).
۱۲۴. «تَعَزَّ مِنْ تَشَاءٍ...»: قسمتی از آیه: «قُلْ اللَّهُمَّ مَالِكُ الْمَلِكِ تُؤْتِي الْمَلِكَ مِنْ تَشَاءٍ وَتَنْزِعُ الْمَلِكَ مِنْ تَشَاءٍ وَتَعَزَّ مِنْ تَشَاءٍ وَتَذَلُّ مِنْ تَشَاءٍ بِيَدِكَ الْخَيْرُ إِنَّكَ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ.» (آل عمران ۳/۲۶).
۱۲۵. «آمَنُوا بِاللَّهِ...»: قسمتی از آیه: «يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا، آمَنُوا بِاللَّهِ وَرَسُولِهِ وَالْكِتَابِ الَّذِي نَزَلَ عَلَىٰ رَسُولِهِ وَالْكِتَابِ الَّذِي أَنْزَلَ مِنْ قَبْلِهِ...» (نساء ۴/۱۳۶).
۱۲۶. «خالق الارض...»: اشاره به آیات: «تَنْزِيلًا مِمَّنْ خَلَقَ الْأَرْضَ وَالسَّمَاوَاتِ الْعُلَىٰ

- الرَّحْمَنُ عَلَى الْعَرْشِ اسْتَوَى - له ما فى السماوات و ما فى الارض و ما بينهما و ما
تحت الثرى (طه ۲۰، آیات ۴-۶).
۱۲۷. «خیر الکلام»: اشاره به تمثیل: خیر الکلام ما قلّ و دلّ. سعدی فرموده:
سعدیا قصه ختم کن به دعا انّ خیر الکلام قلّ و دلّ
۱۲۸. «هذا فراق»: اشاره به آیه: «قال هذا فراقُ بینى و بینک...» (کهف ۷۸/۱۸).
۱۲۹. «کُن»: اشاره به آیه: اَنَّمَا امره اذا اراد شیئاً ان یقول له کن فیکون (یس ۸۲/۳۶).
۱۳۰. میخَر: میخَره: ظرف بخور... (الرائد، ص ۱۵۳۲).
۱۳۱. اتّساق: اتّساق قمر: ماه پُر شد و به صورت بدر در آمد (الرائد، ص ۲۲).
۱۳۲. هیأت: در اصل هتأت.
۱۳۳. احسن التّقویم: اشاره به آیه: «لقد خلقنا الانسان فى احسن تقویم (تین، ۴/۹۵).
۱۳۴. معنای مصراع: از نمکین و ملیح جز (کار) ملیح صادر نمى شود.
۱۳۵. بُعد المشرقین: فاصله مشرق تا مغرب.
۱۳۶. «یخرج الحیّ...»: اشاره به آیه: «... و من یرجى الحیّ من المیت و یرجى المیت من
الحیّ و من یدبر الامر...» (یونس ۳۱/۱۰).
۱۳۷. «و فضّلناهم»: اشاره به آیه: «و لقد آتینا بنی اسرائیل الكتاب والحکم و النبوة و
رزقناهم من الطّیّبات و فضّلناهم على العالمین (جاثیه ۱۶/۴۵) و نیز: «أنظر کیف
فضّلنا بعضهم على بعض...» (اسراء ۲۱/۱۷).
۱۳۸. لَبَنَه: خشت خام (لغت نامه).
۱۳۹. «و ضرب لنا...»: آیه ۷۸، سورة یس (۳۶).
۱۴۰. معنای بیت: از سرمستی از پا افتاده‌ای و تو را در جوال به دوش می‌برند با این حال
مرا مست خطا کار می‌خوانی.
۱۴۱. مُقِلّ: درویش، تهیدست (معین).
۱۴۲. اقتراح: سرور و شادمانی کردن (لغت نامه).
۱۴۳. «الجنس...»: ضرب المثل مشهوری است که به صورت: «الجنس الى الجنس امیل»
نیز ذکر شده است و «الجنسیّة علّة الضّم» و «الارواح جنودٌ مجنّده» و «کل طائر
یطیر مع شکله» نظایر آن است. در زبان فارسی نیز بیت:
کبوتر با کبوتر باز با باز کند همجنس با همجنس پرواز
مشهورترین مثل مشابه آنها است (برای اطلاع از نظایر دیگر رک: امثال و حکم

دهخدا، ص ۲۳۳ و ص ۱۲۲۸).

۱۴۴. کنفس واحد: اشاره به حدیث: «المؤمنون کنفس واحدة» که به صورت: «المؤمنون کرجل واحد» نیز ذکر شده است. مولوی فرماید:

مشفقان گردند همچون والده
مسلمون را گفت: نفس واحد
(رک: فیه مافیه، بدیع الزمان فروزانفر، ص ۳۳۵)

۱۴۵. طواشی: خواجه سرا، خدمتگزار، خصی، خایه برکنده (فرهنگ معین).
۱۴۶. بندهات: ظاهراً جمع بنده با «ات» (علامت جمع مؤنث عربی) است اما در این مصراع (در نسخه چاپی) دو نادرستی وجود دارد: نخست کلمه «من» که از نظر وزن مصراع، زیاد است و دوم لغت «بندهات» که با «عذاب» قافیه شده و غلطی آشکار است و شاید واژه‌ی نظیر «دواب» بوده که کاتب به غلط نگاشته است.
۱۴۷. «کل حزب»: قسمتی از آیه: «فَتَقَطَّعُوا أَمْرَهُمْ بَيْنَهُمْ زُبُرًا كُلُّ حِزْبٍ بِمَا لَدَيْهِمْ فَرِحُونَ» (مؤمنون ۵۳/۲۳).

۱۴۸. در اصل: کاربان.

۱۴۹. «أَلَا إِنَّ...»: سورة یونس (۱۰) آیه ۶۲.

۱۵۰. «لاینام»: اشاره به حدیث: «تَنَامُ عَيْنَايَ وَلَا يَنَامُ قَلْبِي» که به این صورت نیز روایت شده است: «أَنَا مَعَشَرُ الْأَنْبِيَاءِ تَنَامُ أَعْيُنُنَا وَلَا تَنَامُ قُلُوبُنَا». مولوی فرموده:

گفت پیغمبر که عینای تنام
لاینام القلب عن ربّ الانام
(احادیث مثنوی، ص ۶۹).

۱۵۱. اخ الموت: اشاره به حدیث: «التَّوَمُّ اخُ الْمَوْتِ وَ أَهْلُ الْجَنَّةِ لَا يَنَامُونَ وَ لَا يَمُوتُونَ». مولوی گوید:

اسب جانها را کند عاری ز زین
سرّ «التَّوَمُّ اخ الموت» است این
(احادیث مثنوی، ص ۵).

۱۵۲. ممّا لا یطاق: اشاره است به حدیث: «الفرار ممّا لا یطاق من سنن المرسلین». (احادیث مثنوی، ص ۱۹۱).

۱۵۳. لیل الغمام: شب از ابر پوشیده.

۱۵۴. «و شاورهم»: قسمتی از آیه ۱۵۹ سورة آل عمران: «... و شاورهم فی الامر...».

۱۵۵. «ولا یحییق...»: قسمتی از آیه ۴۳ سورة فاطر (۳۵).

۱۵۶. بی ندید: بی همتا، بی مانند.

۱۵۷. «کُن»: اشاره به آیه: اِنَّمَا امره اذا اراد شيئاً ان يقول له کُنْ فيکون. (یس ۸۲/۳۶).
۱۵۸. به حاشیه شماره ۸۳ رجوع شود.
۱۵۹. رک: حاشیه شماره ۱۰۳.
۱۶۰. رک: حاشیه شماره ۲۵.
۱۶۱. «کل شیء یرجع»: کل شیء یرجع الی اصله تمثّل. ادیب صابر گوید:
به اصل باز شود فرع و هست نزد خرد مر این حدیث مسلم، هم این مثل مضروب
(رک: امثال و حکم دهخدا، ص ۱۲۲۷).
۱۶۲. حب الوطن: اشاره به حدیث مشهور «حب الوطن من الایمان». مولوی فرماید:
مسکن یار است و شهر شاه من پیش عاشق این بود «حب الوطن»
(رک: احادیث مثنوی، ص ۹۷ و ۱۲۶).
۱۶۳. «یوم یقر...»: آیات شماره ۳۴ و ۳۵ از سوره عبس (۸۰).
۱۶۴. واژه یی نامعلوم.
۱۶۵. تصلف: لاف زدن، گزاف گفتن (معین).
۱۶۶. «من طلب...»: این ضرب المثل به صورتهای مختلف نقل شده است: «من طلب شیئاً
وجد و جد» (امثال و حکم دهخدا، ص ۱۷۴۴) و «من طلب شیئاً وجد»
(مجمع الامثال میدانی، جزء دوم، ص ۲۷۶)، «من طلب شیئاً ناله کله او بعضه»،
(ضرب المثل های رایج در زبان عربی، ص ۱۷۸)، «من طلب شیئاً وجد»
(احادیث مثنوی، ص ۷۸).
۱۶۷. شفت: ناهموار، کم بها (معین).
۱۶۸. در اصل: همّت.
۱۶۹. «اکرموا الضیف...»: اکرموا الضیف ولو کان کافراً، (مهمان را گرامی بدارید و لو کافر
باشد) از احادیث است.
۱۷۰. «والکاظمین»: اشاره به آیه: «الَّذین ینفقون فی السّراء و الضّراء و الکاظمین الغیظ و
العافین عن النّاس و اللّهُ یحبّ المحسنین» (آل عمران ۱۳۴/۳).
۱۷۱. «خاسر فی الدین و الدنیا»: اشاره به آیه: «و من النّاس من یعبد اللّهُ علی حرفٍ فان
اصابه خیر اطمان به و ان اصابته فتنه اتقلب علی وجهه خسر الدنیا و الاخرة ذلک
هو الخسران المبین» (حج ۱۱/۲۲).
۱۷۲. «انا و اتقیا...»: من و پرهیزکاران از تکلف و خودنمایی برکناریم (حدیث نبوی).

۱۷۳. ظاهراً این بیت مُلهم از بیت مشهور سعدی است:

برگ عیشی به گور خویش فرست کس نیارد ز پس، ز پیش فرست
(گلستان، تصحیح دکتر یوسفی، ص ۵۲).
۱۷۴. مَخْفَت: مخواب. سعدی واژه «خفت» را به صورت فعل امر، مکرر به کار برده است
مانند:

نگه کرد شوریده از خواب و گفت مرا فتنه خوانی و گویی مَخْفَت
(بوستان، تصحیح دکتر یوسفی، ص ۵۵).
شتر بچه با مادر خویش گفت: بس از رفتن، آخر زمانی بخفت
(همان، ص ۱۴۱).
۱۷۵. «فجعلنا...»: فجعلناهم سلفاً ومثلاً للآخرین» (زخرف ۴۳/۵۶). در متن «وجعلنا»
نگاشته آمده که برابر قرآن کریم به «فجعلنا» اصلاح شد.
۱۷۶. پَنَه: مخفف پناه.

۱۷۷. اجی: برادر بزرگتر مرد در سال (دیوان لغات‌الترک کاشغری، ترجمه دکتر دبیر
سیاچی، ص ۷۶).

۱۷۸. «لولاک»: اشاره به حدیث مشهور (ظاهراً حدیث قدسی) در شأن پیامبر: لولاک لما
خلقت الافلاک که در شرح تعرّف بدین صورت آمده است: لولا محمد (ص) ما
خلقت الدنيا والآخرة ولا السموات والارض ولا العرش ولا الكرسي ولا اللوح و
لا القلم ولا الجنة ولا النار و لولا محمد ما خلقتک یا آدم. (رک: احادیث مثنوی
فروزانفر، ص ۱۷۲).

۱۷۹. در اصل: ما.

۱۸۰. اُمّتی اُمّتی: کلام پیامبر در قیامت برای شفاعت اُمّت خویش. حدیثی نیز مذکور است
که: «أَنَا شَفَاعَتِي لِأَهْلِ الْكِبَائِرِ مِنْ أُمَّتِي» (المعجم المفهرس، جزء ثانی، ص
۶۷۳). در کتاب شرح فارسی شهاب الاخبار نیز حدیثی از آنس بن مالک نقل شده
است که: إِنَّ لِكُلِّ نَبِيٍّ دَعْوَةً، وَإِنِّي اخْتِئْتُ دَعْوَتِي شَفَاعَةً لِأُمَّتِي يَوْمَ الْقِيَامَةِ: هر
پیغامبری دعائی کردند به سوی اُمّتان، من دعا جمله با شفاعت قیامت کرده‌ام تا
شفاعت‌شان خواهم (شرح فارسی شهاب الاخبار، تصحیح محمدتقی دانش‌پژوه،
ص ۱۲۴).

۱۸۱. «الفقر فخری»: حدیث نبوی که به این صورت ذکر شده است: «الفقر فخری و به

افتخر» (رک: احادیث مثنوی، فروزانفر، ص ۲۳).

۱۸۲. «من جاء...»: سورة انعام (۶)، آیه ۱۶۰.

۱۸۳. همان.

۱۸۴. در این بیت قسمتی از آیه: «ان احسنتم احسنتم لانفسکم وان اساتم فلها...» (سورة اسراء (۱۷)، آیه ۷) در مصراع اول و دوم آمده است و کلمه «فلها» به صورت «مثلها» مذکور شده است که این تغییر ظاهراً با توجه به آیه‌یی که موضوع مقال است و به «فلایجزی الامثلها» ختم شده، رخ داده است.

۱۸۵. «شبیبه»: ابن عبدشمس از بزرگان قریش در دوره جاهلیت که در جنگ بدر کشته شد. «عُتبه»: ابن ربیع بن عبدشمس مکنی به ابوالولید از بزرگان قریش در عصر جاهلی که او نیز در جنگ بدر به دست مسلمانان کشته شد. «ابوالحکم» کنیه نخستین عمرو بن هشام بن مغیره مخزومی که به سبب خصومت ورزیدن با پیامبر، لقبش بد «ابوجهل» مبدل شد. وی در جنگ احد به قتل رسید (رک: لغت‌نامه دهخدا).

۱۸۶. «بلعم»: بلعم یا بلعام نامی است که در تورات مذکور است. به موجب تورات، بلعام رتبه نبوت داشته و مستجاب الدعوه بوده است. شهریار «موآب» از او می‌خواهد که بنی اسرائیل را نفرین کند. وی نخست دعوت او را نمی‌پذیرد و دربار دوم و سوم برای ملاقات او عازم می‌گردد لکن در هر سه بار که شهریار موآب او را برای لعن بنی اسرائیل می‌طلبد، خداوند بر زبان او به جای لعن، برکت جاری می‌سازد. برخی از ارباب قصص اسلامی نوشته‌اند که بلعام خواست بنی اسرائیل را لعنت کند، لکن بر زبانش برکت جاری گردید و به واسطه سوءنیت ملعون شد. (اعلام قرآن، دکتر خزائلی، ص ۷۱۳).

۱۸۷. قطمیر: نام سگ اصحاب کهف که پی نیکان گرفت و مردم شد.

سگ اصحاب کهف روزی چند پی نیکان گرفت و مردم شد

(سعدی).

۱۸۸. «کرّما»: اشاره به آیه: «ولقد کرّمنا بنی آدم و حملناهم فی البرّ والبحر و رزقناهم من الطّیّبات و فضّلناهم علی کثیر ممّن خلقنا تفضیلاً» (الاسراء، ۷۰/۱۷).

۱۸۹. آفلین: اشاره به آیه: «... قال لاحبّ الآفلین» (انعام، ۷۶/۶).

۱۹۰. یفدی: ظاهراً اشاره است به آیه. «فالیوم لایؤخذ منکم فدیة...» (حدید ۱۵/۵۷) و

- معنای بیت به نظر می‌رسد چنین باشد: تو بر جوی بخشش خدا چشم‌داری اما مواظب باش که کوزه سفالین (آرزوی) تو در برخورد به جوی سنگین (عاقبت) شکسته نشود.
۱۹۱. معنای بیت: پیامبر برگزیده خداوند در حق دنیا گفت: اول آن گریه و آخر آن فنا و نابودی است.
۱۹۲. در اصل: چه.
۱۹۳. در اصل: خائن.
۱۹۴. «نطوی السجل»: اشاره به آیه: «یوم نطوی السماء کطی السجل للکتب، کما بدأنا اول خلق نعیده و غداً علینا انا کنا فاعلین» (انبیاء ۱۰۴/۲۱).
۱۹۵. «انّ الینا...»: «انّ الینا ایابهم - ثم انّ علینا حسابهم» (غاشیه، آیات ۲۵ و ۲۶).
۱۹۶. اموال: در متن چاپی «احوال».
۱۹۷. برف: در اصل: برق.
۱۹۸. معنای بیت: کسی که بر عادت می‌گرید و گوشت ندیده از دیدن جگر سفید (که در مقابل گوشت کم ارزش است) خیلی خوشحال و متعجب خواهد شد.
۱۹۹. «لها ما کسبت...»: قسمتی از آیه: «لا یکلف الله نفساً الاّ وسعها، لها ما کسبت و علیها ما اکسبت، ربّنا لا تؤاخذنا ان نسینا او اخطانا...» (بقره ۲۸۶/۲) ضمناً در اصل «کسب» نوشته شده بود که به «کسبت» اصلاح شد.
۲۰۰. «و ما ینطق»: قسمتی از آیه: «و ما ینطق عن الهوی» (نجم ۳/۵۳).
۲۰۱. بی‌ندید: بی‌همتا.
۲۰۲. «انا جعلنا»: اشاره به آیه: «انا جعلنا ما علی الارض زینةً لها لنبلوهم ایتهم احسن عملاً» (کهف ۷/۱۸).
۲۰۳. همان.
۲۰۴. «کُن»: اشاره به آیه: «... قال کذلک الله یخلق ما یشاء اذا قضی امراً فانما یقول له کن فیکون» (آل عمران ۴۷/۳).
۲۰۵. چو: در اصل: چه.
۲۰۶. الفاظ «یستوی»، «ملح اجاج»، «فرا»، «عذب» اشارت است به آیه: «و ما یستوی البحران هذا عذب فراث سائغ شرابه و هذا ملح اجاج و من کُل تأکلون لهما طریاً و تستخرجون حلیةً تلبسونها و ترى الفلک فیہ مواخِر لتبتغوا من فضلہ و لعلکم

تشکرون.» (فاطر ۱۲/۳۵).

۲۰۷. یوف: ظاهراً به معنی بیهوده و پوچ و هیچ است (لغت‌نامهٔ دهخدا) به نظر می‌رسد صورتی دیگر از کلمهٔ «أف» باشد که در لغت عربی أَفْ یَوْفُ از مادهٔ أَفْ آمده است و «أف» صوتی است که در اندوه یا درد گفته می‌شود. (رک: الرَّائِدُ عربی فارسی، ج ۱، ص ۲۱۲).

در قرآن کریم کلمهٔ أَفْ در سه سوره آمده است (اسراء ۲۳/۱۷ - انبیاء ۶۷/۲۱ - احقاف ۱۷/۴۶) که در هر سه، لفظ «أف» به معنای اظهار بیزاری و ناراحتی است: «فَلَا تَقُلْ لِّهَآ أَفٌ» (به آن دو [پدر و مادر] أَفْ مگو... اسراء ۲۳/۱۷).

۲۰۸. «قال النبی...»: پیامبر - که درود خدا بر او و خاندانش باد - فرمود: مرگ جامی است که همه مردمان نوشندگان آنند و گور، دری است که همگان از آن در آیند.

۲۰۹. در اصل: خدا.

۲۱۰. در اصل: ناز. با توجه به استعمال «ناز» در مصراع دوم که موجب تکرار قافیه است اصلاح شد.

۲۱۱. «الرحمن...»: (سوره طه ۵/۲۰).

۲۱۲. «لَا حَبَّ الْاَفْلٰلِینَ»: سوره انعام ۷۶/۶.

۲۱۳. «ما خلقت...»: «و ما خلقت الجن والانس الا ليعبدون» (ذاریات ۵۶/۵۱).

۲۱۴. یعرفون: مفسران لفظ «يعبدون» را در آیت پیش به «يعرفون» معنا کرده‌اند.

۲۱۵. «و فضلنا»: اشاره به آیه در وصف انسان: «و لقد کرمنا بنی آدم و حملناهم فی البرّ و البحر و رزقناهم من الطّیّبات و فضلناهم علی کثیر ممّن خلقتنا تفضیلاً» (اسراء ۷۰/۱۷).

۲۱۶. «هل جزاء...»: سوره الرحمن ۶۰/۵۵.

۲۱۷. «دنیا مزرعات...»: اشاره به حدیث: «الدنیا مزرعة الآخرة» (احادیث مثنوی، فروزانفر، به نقل از احیاء العلوم و کنوز الحقایق، ص ۱۱۲).

۲۱۸. «فدیناه بذبح»: اشاره به آیه: «وَقَدْ یَنَآءُ بِذِیحٍ عَظِیمٍ» (صافات ۱۰۷/۳۷).

۲۱۹. رک: حاشیه شماره ۱۸۰.

۲۲۰. در اصل: نفس نفسی. در قیامت همه به فکر خویشند و «نفسی نفسی» می‌گویند اما پیامبر در اندیشهٔ اَمّت خویش است و «اَمّتی اَمّتی» می‌گوید.

۲۲۱. «لولاک»: رک: حاشیه شماره ۱۷۸.

۲۲۲. «إِخْلُقُوا بِاخْلَاقِي»: این حدیث به صورت: «تَخَلَّقُوا بِاخْلَاقِي» (خوی خود را همچون اخلاق من کنید) و نیز به صورت تَخَلَّقُوا بِاخْلَاقِ اللَّهِ و اتَّصَفُوا بِصِفَاتِ اللَّهِ (خوی خود را همانند اخلاق خداوند سازید و به صفات او متصف شوید) آمده است (رک: فرهنگ عبارتهای عربی در شعر فارسی، جلد اول، ص ۴۳۲).

۲۲۳. «یا داوود...»: سوره ص (۳۸)، آیه ۲۶.

۲۲۴. اشاره به حدیث: الاسماء تنزل من السماء: نامها از آسمان فرود آیند.

۲۲۵. «خیر الناس...»: اشاره به حدیث: خیر الناس انفعهم للناس. گفت (پیغمبر صلی الله علیه) بهترین مردمان سودرساننده ترین است ایشان را. این حدیث بدین صورت نیز مذکور است: خیر الناس انفعهم للناس بماله و جاهه لان الخلق کلهم عیال الله و احبهم الی الله انفعهم لعیاله. (رک: ترک الاطناب فی شرح الشهاب به تصحیح محمد شیروانی، ص ۶۷۴).

۲۲۶. «الله الذی...»: این آیه به صورت: «الله الذی رفع السموات بغير عمدٍ ترونها ثم استویٰ علی العرش...» در سوره رعد (۱۳) آیه ۲ آمده است و نیز در سوره لقمان به صورت: «خَلَقَ السموات بغير عمدٍ ترونها...» (۱۰/۳۱) مذکور است که در متن کتاب به صورت آمیخته: «الله الذی خلق...» نگاشته آمده است که به «الله الذی رَفَعَ...» اصلاح شد.

۲۲۷. «ای اخی...»: اشاره به آیه: «أَنَّ هَذَا أَخِي لَهُ تِسْعٌ وَ تِسْعُونَ نَجْةً وَلِي نَجْةٌ وَاحِدَةٌ فَقَالَ أَكْفِلْنِيهَا وَعَزَّنِي فِي الْخِطَابِ»، سوره ص (۳۸)، آیه ۲۳.

۲۲۸. «ما تشتهي...»: سوره زخرف (۴۳) آیه ۷۱.

۲۲۹. «ثم خلقنا...»: سوره مؤمنون (۲۳)، آیه ۱۴.

۲۳۰. در این بیت قافیه نادرست است. کلمه «کردگار» با «خدا» قافیه شده است. به نظر می رسد مصرعهایی در میان دو بیت افتاده باشد.

۲۳۱. «و نفخت فيه...»: اشاره به آیه: «فَإِذَا سَوَّيْتَهُ وَ نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي فَقَعْوَاهُ سَاجِدِينَ (حجر ۲۹/۱۵) این آیه عیناً در سوره ص (۳۸)، شماره ۷۲ نیز آمده است.

۲۳۲. مؤمنون ۱۴/۲۳.

۲۳۳. «يوم يفر المرء...»: اشاره به آیات: «يوم يفر المرء من أخيه وأُمّه وَاِبيه وَ صَاحِبَتِهِ وَ بَنِيهِ» (عبس ۲۴/۸۰-۲۶).

۲۳۴. «لا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ»: اشاره به آیه: «قُلْ يَا عِبَادِ الَّذِينَ اسْرَفُوا عَلَىٰ أَنْفُسِهِمْ

لا تقنطوا من رحمة الله إن الله يغفر الذنوب جميعاً...» (زمر ۵۳/۳۹).

۲۳۵. در اصل: مرد.

۲۳۶. «جنات عدن...»: اشاره به آیه: «جزاؤهم عند ربهم جنات عدن تجري من تحتها الانهار خالدین فیها ابدأ رضی الله عنهم و رضوانه ذلک لمن خشی ربّه (بینه ۸/۹۸).

۲۳۷. «اربعین صباحاً»: اشاره به حدیث نبوی است: «من أخلص لله أربعین صباحاً ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه و نیز در حدیث قدسی آمده است که: «خَمَرَت طینة آدم بیدی أربعین صباحاً» (رک: مرصادالعباد به اهتمام دکتر محمد امین ریاحی، ص ۲۸۱).

۲۳۸. رک: حاشیه شماره ۸۳.

۲۳۹. «حسبی الله»: «... فقل حسبی الله لا اله الا هو علیه توکلْتُ...» (توبه ۱۲۹/۹).

فهرست آیات و احادیث و امثال

**که تمام یا جزئی از آنها یا اشارتی بدانها
در ابیات آمده است**

فهرست آیات

آمَنُوا بِاللّٰهِ ... ۱۱۵-۶۲	اِنَّ رَبَّكُمُ اللّٰهُ ... ۱۰۷
ادعونی استجب لکم ۱۰۸-۳۲	اِنَّمَا امره اِذَا ... ۶۳-۷۴-۱۱۶-۱۱۸
افمن هذا الحدیث ... ۱۰۹-۴۲	اِنَّ موعدهم الصبح ... ۱۰۸-۳۴
الا اِنَّ اولیاء اللّٰه ... ۱۱۷-۷۰	اِنَّ هذا اخی ... ۱۲۳-۹۷
الا له الخلق و الامر ... ۱۰۹-۴۰	بديع السماوات والارض ... ۱۰۷-۲۷
الذی خلق سبع سماواتٍ طباقاً ... ۲۳	تعزّ من تشاء ... ۱۱۵-۶۲
الرحمن علی العرش ... ۱۲۲-۱۱۰-۴۳	تنزیلاً ممّن خلق الارض ... ۱۱۵-۶۲
اللّٰه الذی رفع ... ۱۲۳-۹۶	ثمّ انشأناه خلقاً آخر ۹۸-۱۲۳
الم تكن ارض اللّٰه ... ۱۰۹-۳۶	ثم خلقنا النطفة ... ۱۲۳-۹۷
اَنَا جعلنا ما علی الارض ... ۱۲۱-۸۸	جنّات عدن تجري ... ۱۲۴-۱۰۰
ان احسبتم احسبتم ...	حتّی اذا جاء ... ۱۰۶-۲۵
۱۲۰-۱۰۸-۸۱-۳۴	حسبی اللّٰه لا اله ... ۱۲۴-۱۰۱
اِنَّ الذین ینایعونک ... ۱۰۷	خسر الدنیا و الآخرة ... ۱۱۸-۷۸
ان الذین یأکلون ... ۱۰۵-۲۴	خلق الانسان ضعیفاً ... ۱۱۵-۶۰
اِنَّ اللّٰه مولا کم ... ۱۰۹-۳۹	خلق السماوات بغير عمدٍ ۱۲۳
ان الینا ایاهم ... ۱۲۱-۸۴	ربّنا اخرجنا منها ... ۱۰۵-۲۴
ان تحرص علی ... ۱۰۸-۳۴	ربّنا انصرنا ... ۱۰۶-۲۴

سیحان الذی اسرئ... ١١٠-٤٣	لقد خلقنا الانسان فى احسن تقویم
فالیرم لا یؤخذ منکم... ١٢٠	١١٦-٤٤
فانظر الى آثار... ١١١-٤٤	لن تنالوا البر... ١١٢-٤٩
فتبارک الله احسن... ١٠٨-٣٣	لها ما کسبت و علیها... ١٢١-٨٥
فجعلنا هم سلفاً... ١١٩-٧٩	لهم قلوب لا یفقهون بها... ١٠٩-٣٥
فدیناه بذبح عظیم ١٢٢-٩٤	ما تشتهیه الانفس ١٢٣-٩٧
فلا تقل لهما فی ١٢٢	من جاء بالحسنة... ١٢٠-٨١
فلما جنّ علیه اللیل...	من ذا الذی یشفع... ١٠٧-٣٢
١٠٨-١٠٦-٣٣-٢٥	واذ قال ابراهیم ربّ... ١١٥
قالا ربنا ظلمنا... ١٠٧-٢٨	... والجروح قصاص
قال کذلک الله یخلق... ١٢١-٨٨	١١٣-٥٢-٥٤-١١٢-٥١
قال لا احبّ الآفلین ١٢٠-٨٣	والذین جاهدوا فینا... ١١٢-٤٩
قالوا ربنا غلبت علینا... ١٠٥-٢٤	والضحی ١١١-٤٦
قل انّ صلاتی... ١١٢-٥٠	والکاظمین الغیظ... ١١٨-٧٨
قل سیروا فی الارض... ١٠٥-٢٣	وانّ جهنّم... ١٠٥-٢٤
قل لله المشرق... ١٠٨-٣٤	وانذر الناس یوم... ١٠٥-٢٤
قلنا یا نارکونی... ١٠٦-٢٥	وان من قریة... کان ذلک... ١١٢-٥٠
کان ذلک فی الکتاب... ١٢٤-١٠١	وشاورهم فی الامر...
کلّ حزب بما لدهم...	١١٧-١٠٩-٧٢-٤٢
١١٧-١٠٦-٧٠-٢٦	و ضرب لنا مثلاً... ١١٦-٤٧
لا احبّ الآفلین ١٢٢-١١٥-٩٢-٦٠	و ضربت علیهم الذلّة ١١٤
لا تقنطوا من رحمة الله... ١٢٣-٩٩	و عسى ان تکرهوا... ١٠٨-٣٣
لا یکلف الله نفساً... ١٢١	و فضلنا هم علی... ١٢٢-١١٦-٩٣-٦٦
لا تزروا ازره و زر أخرى ١١٣	و فی السماء رزقکم... ١٠٩-٣٥
لعمرك... ١١١-٤٧	و فی عاد ارسلنا... ١٠٨-٣٤

- | | |
|---------------------------------|---|
| و قال الذين في النار... ٢٤-١٠٦ | و نفخت فيه من روحى ٩٨-١٢٣ |
| و لا يحيق المكر... ٧٣-١١٧ | و هو الذى جعل... ٢٣-١٠٥ |
| و لقد كرمنا... ٢٧-٨٢-١٠٧-١٢٠ | هذا فراق بينى... ٦٣-١١٦ |
| و لكل أمة أجل اذا جاء... ٥٤-١١٤ | هل جزاء الاحسان... |
| و ما الحياة الدنيا... ٤٦-١١١ | ٩٣-١١٣-١٢٢-٥١ |
| و ما خلقت الجن... ٩٣-١٢٢ | يا ايها الذين آمنوا لم تقولون... ٤٩-١١٢ |
| و ما يستوى البحران... ٨٩-١٢١ | يا ايها الذين... ٤٠-١٠٩ |
| و ما ينطق عن الهوى | يا داود انا جعلناك ٩٥-١٢٣ |
| ١٢١-١١١-٨٦-٤٦ | يدالله فوق ايديهم ٢٧-١٠٧ |
| و من يخرج الحى... ٦٦-١١٦ | يوم نطوى السماء كطى السجل... |
| و نادوا يا مالک... ٢٥-١٠٦ | ١٢١-٨٤ |
| و ننزل من القرآن ٤٧-١١١ | يوم يفر المرء... ٧٥-٩٨-١١٨-١٢٣ |

فهرست احاديث

اخلقوا باخلاقى ١٢٣-٩٥	تخلّوا باخلاقى ١٢٣
اكرموا الضيف ولو... ١١٨-٧٧	تنام عيناي ولاينام قلبى ١١٧-٧١
الدنيا جيفة... ١١١-٤٦	خمرت طينة آدم بيدي ١٢٤
الدنيا مزرعة الاخرة	خير الناس انفعهم ١٢٣-٩٦
٣٠-٩٣-١٠٧-١٢٢	سافروا تصحّوا و تغنموا ١١٢-٤٩
الفرار ممّا لا يطاق... ١١٧-٧٢	كلّ اعمال... ١١٥-٦١
الفقر فخرى ١١٩-٨١	لافتى الآعلى... ١١٠-٤٣
المستشار مؤتمن ١١٠-٤٣	لحمك لحمى ١٠٩-٤٣
الموت كاش ... ١٢٢-١١٢-٩٠-٥٠	لو كشف الغطاء... ١٠٧-٣٠
المؤمنون كنفس واحده ١١٧-٦٩	لولاك لما خلقت...
النوم احوالموت... ١١٧-٧٢	١٢٢-١١٩-١١١-٩٥-٨٠-٤٧
انا معاشر الانبياء... ١١٧	لى مع الله ١١٠-٤٣
انا و اتقياء... ١١٨-٧٨	من اخلص لله اربعين... ١٢٤-١٠٠
انت متى ١١٠-٤٣	من اعان ظالمًا... ١١٥-٦١
انّ قلوب بنى آدم... ١١٤-١٠٨-٥٥-٣٣	من عرف نفسه... ١٠٧-٢٧
انّ لكلّ نبيّ دعوة ١١٩	من قتل دون ماله... ١١٥-٦١
انّما الاعمال بالخواتيم ١١١-٤٧	نفسى نفسى ١٢٢-٩٥
انّما شفاعتى لاهل ١١٩-٨٠	

فهرست امثال

جفّ القلم... ١١٤-٥٤	اذا كان الغراب... ١٠٩-٤٢
حبّ الوطن... ١١٨-٧٥	الجنس الى الجنس... ١١٦-٦٩
خير الكلام ما قلّ... ١١٦-٦٣	الجنسيّة علّة الضّم ١١٦
عباراتنا شتى... ١٠٥-٢٣	الظاهر عنوان الباطن ١١٣-٥٣
كلّ شاةٍ برجلها ستناط ١١٣-٥٣	العقل اعزّ... ١١٥-٥٩
كلّ شيءٍ يرجع... ١١٨-٧٥	القتل اولى من ركوب... ١٠٦
كلّ طائرٍ يطير مع شكله ١١٦	المجاز قنطرة الحقيقة ١١٥-٦٢
لا تغافل عن مكافات العمل ٥٥	النار ولا العار... ١٠٦-٢٦
ما يصادر من مليح الّا مليح ١١٦-٦٥	الولد مثل (سرّ) ابيه ١١٤-٥٧
من طلب شيئاً... ١١٨-٧٦	انا الحق ١١٥-٦١

فهرست مآخذ

- ۱- قرآن کریم، به کوشش دکتر محمود رامیار، مؤسسه مطبوعاتی امیرکبیر، ۱۳۴۵ ش.
- ۲- مثنوی مولوی، تحریر حسن بن علی نسابه شیرازی، چاپ بمبئی، ۱۳۱۰ هـ. ق.
- ۳- مثنوی معنوی، چاپ عکسی نسخه خطی قونیه، مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۷۱ ش.
- ۴- مثنوی معنوی، تصحیح نیکلسون به اهتمام پورجوادی، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۶۳ ش.
- ۵- نسخه گمشده مثنوی، مهندس بهرام بهیزاد، مؤسسه فرهنگی رسا، ۱۳۷۶ ش.
- ۶- مولویه بعد از مولانا، عبدالباقی گولپینارلی، ترجمه دکتر سبحانی، انتشارات کیهان، ۱۳۶۶ ش.
- ۷- رساله فریدون بن احمد سپهسالار، با تصحیح و مقدمه سعید نفیسی، کتابخانه اقبال، ۱۳۲۵ ش.
- ۸- نثر و شرح مثنوی شریف، عبدالباقی گولپینارلی، ترجمه دکتر سبحانی، وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، ۱۳۷۴ ش.
- ۹- زندگانی مولانا جلال‌الدین محمد، بدیع‌الزمان فروزانفر، کتابفروشی زوار، چاپ سوم، ۱۳۵۴ ش.
- ۱۰- شرح کبیر انقروی بر مثنوی مولوی، ترجمه و تحشیه دکتر اکبر بهروز، کتابفروشی حکمت، ۱۳۴۸ ش.
- ۱۱- دقائق الحقایق شیخ احمد رومی، سیدمحمد رضا جلالی نائینی، محمد شیروانی، شورای عالی فرهنگ و هنر، ۱۳۵۴ ش.
- ۱۲- تاریخ سیستان، به تصحیح ملک الشعراء بهار، مؤسسه مطبوعاتی خاور چاپ دوم، ۱۳۵۲ ش.
- ۱۳- هفت در قلمرو فرهنگ جهان، مؤید شریف محلاتی، ناشر: مؤلف، ۱۳۵۷ ش.
- ۱۴- دیوان وحشی بافقی، ویراسته دکتر حسین نخعی، انتشارات امیرکبیر چاپ پنجم، ۱۳۵۵ ش.

- ۱۵- تحلیل هفت پیکر نظامی، دکتر محمد معین، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۳۸ ش.
- ۱۶- شرح دیوان منسوب به امیرالمؤمنین علی (ع) قاضی میبدی یزدی، مرکز نشر میراث مکتوب، ۱۳۷۹ ش.
- ۱۷- فرهنگ عبارتهای عربی در شعر فارسی، محمدرضا عادل، مؤسسه امیرکبیر، ۱۳۷۵ ش.
- ۱۸- لغت نامه دهخدا، علامه علی اکبر دهخدا، سازمان لغت نامه، ۱۳۶۰-۱۳۲۵ ش.
- ۱۹- امثال و حکم، علامه دهخدا، مؤسسه امیرکبیر (چاپ سوم)، ۱۳۵۲ ش.
- ۲۰- احادیث مننوی، بدیع الزمان فروزانفر، مؤسسه امیرکبیر (چاپ دوم)، ۱۳۴۷ ش.
- ۲۱- ترک الاطناب فی شرح الشهاب، به کوشش محمد شیروانی، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۴۳ ش.
- ۲۲- فرهنگ فارسی معین، دکتر محمد معین، انتشارات امیرکبیر، چاپ چهارم، ۱۳۶۰ ش.
- ۲۳- الرائد، ترجمه دکتر انزابی نژاد، آستان قدس، ۱۳۷۳ ش.
- ۲۴- مجمع الامثال میدانی، ابی الفضل نیشابوری (میدانی)، آستان قدس، ۱۳۶۶ ش.
- ۲۵- کلیات سعدی، با مقدمه عباس اقبال، دنیای کتاب، بی تاریخ.
- ۲۶- شرح گلستان، دکتر محمد خزائلی، انتشارات جاویدان، چاپ سوم، ۱۳۵۵ ش.
- ۲۷- ضرب المثل های رایج در زبان عربی، به اهتمام امیر شاهد، جهاد دانشگاهی اصفهان (چاپ دوم)، ۱۳۷۹ ش.
- ۲۸- گلستان سعدی، تصحیح دکتر یوسفی، انتشارات خوارزمی، ۱۳۶۸ ش.
- ۲۹- بوستان سعدی، تصحیح دکتر یوسفی، انتشارات خوارزمی، چاپ دوم ۱۳۶۳ ش.
- ۳۰- دیوان لغات الترك کاشغری، ترجمه دکتر دبیرسیاقی، پژوهشگاه علوم انسانی، ۱۳۷۵ ش.
- ۳۱- المعجم المفهرس، جمع مؤلفان، پژوهشگاه علوم انسانی، ۱۳۷۳ ش.
- ۳۲- اعلام قرآن، دکتر محمد خزائلی، انتشارات امیرکبیر، چاپ دوم، ۱۳۵۰ ش.
- ۳۳- مرصادالعباد، به اهتمام دکتر محمد امین ریاحی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۲ ش.
- ۳۴- فرهنگ آندراج، محمد پادشاه، انتشارات خیام، ۱۳۳۵ ش.
- ۳۵- شرح فارسی شهاب الاخبار، تصحیح محمدتقی دانش پزوه، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۴۹ ش.
- ۳۶- فیه ما فیه، بدیع الزمان فروزانفر، انتشارات امیرکبیر (چاپ دوم)، ۱۳۴۸ ش.